

بنام خداوند جان و خرد

وقتی خدا تماشا می کرد

داستان عشقی و اجتماعی

نویسنده: بصیر «شفق»

سال ۲۰۲۵

شماره:

وقتی خدا تماشا می‌کرد
داستان عشقی و اجتماعی

نویسنده: بصیر شفق

وایر استار: سید کریم «باور»

طرح و دیزاین: هیواد احمدزی

سال چاپ: ۲۰۲۵ نیدرلند

محل چاپ: انتشارات شاه‌مامه هالند

info@shahmama.com



www.shahmama.com



کپی رایت برای مؤلف محفوظ است

بیوگرافی عبدالبصیر شفق

من در سال ۱۹۵۳ در خانه‌ای غریب بیدون هیچ و در شرایطی دشوار به دنیا آمدم. تا سن بیست سالگی، پیرو کسانی بودم که خود را نجات‌دهنده بشریت قلمداد میکردند، گرچه به نظر می‌رسید که از درون خالی بودند. تحصیلات ابتدایی را در مدرسه‌ای نزدیک خانه‌ام گذراندم و بعد از آن در دوره‌هایی از تحصیلات عالی و کار کردن در سنین ۲۰ تا ۴۰ سالگی، در جستجوی معنای زندگی و هدف خود بودم. در این دوران به اندیشه‌ها و افکار مختلف گرایش داشتم خاصاً تصورم این بود که دین در ذات خود بیدون وعیب نقص است و در صفوف کسانی قرار گرفتم که برای خدمت به کشورم فریاد می‌زدند.

در همین مدت، به اتهام عضویت در حزب اسلامی دستگیر شدم و به زندان افتادم. در زندان پلچرخی، جایی که به عنوان دانشگاه خود از آن یاد می‌کنم، به آموزش و پرورش خود ادامه دادم و با خواندن کتاب‌های بزرگان تاریخ و فلسفه، به درک عمیق‌تری از انسانیت رسیدم. در این مسیر، خود را با اندیشه‌های ادبیات و نویسندگی آشنا کردم.

تا سن ۶۵ سالگی، در کنار تلاش‌های زندگی روزمره، همچنان به آموزش و فعالیت‌های فرهنگی و ادبی ادامه دادم. در نهایت، به دلایلی نا امنی؛ نداشتن هم عقیده و گرسنگی، مجبور شدم از سرزمین مادری خود دور شوم و به کشورشاهی هلند مهاجرت کنم.

در هلند و در این سن و سال دیپلوم زبان هلندی را گرفتم، همچنان تصمیم به پیروی از ادبیات و هنر پیش رفتم و به نگارش کتاب‌ها و آثار مختلف پرداختم. تا کنون سه مجموعه شعر با نام‌های "شفق در غروب"، "خط قسمت" و "فریاد بی‌صدا" وپانزده رمان وداستان منتشر کرده‌ام. از جمله این آثار می‌توان به "پرهیزگاران قاتل"، "سوداگران قرن"، "پاکیزه بنت درخت"، "فرزند آفتاب"، "در جست‌وجوی خدا"، "زنده به‌گوران"،

"شب‌های دیوانه‌خانه"، "لکه‌های خون و تولد دوباره"، "خداپرستان بی‌خدا"، "دختری از پشت پنجره"، "استبداد مذهبی"، "شهر مرده‌ها" و "مرده‌ها زنده می‌شوند" سارق یک نان اعدام شد "وسگ در دل عشق" اشاره کرد. شایان ذکر است که کتاب "در جست‌وجوی خدا" به زبان انگلیسی نیز ترجمه و نشر شده است؛ کتاب دختری از پشت پنجره و زنده بگوران به زبان هالندی ترجمه شده اند

ثمره زندگی من باخانمم هفت فرزند (پسر و دختر) است که همگی در زمینه‌های علمی موفق بوده‌اند. اکنون در تلاشم تا کتابی به نام "محبت من با آریو، «سگ در دل عشق» را به نگارش درآورم. در پایان سال ۲۰۱۸ به عنوان پناهنده در هلند پذیرفته شدم و اکنون با خانواده‌ام در اینجا زندگی می‌کنیم.



اطلاعات تماس

ایمیل: bshafaq@outlook.com

وبسایت: www.abshafaq.com

تلفن: +31 685723202

مقدمهء کتاب

جهان، به ظاهر منظم است. خورشید هر روز طلوع می‌کند، باران از آسمان می‌بارد، و موجودات زنده، درگیر زنجیره‌ای بی‌پایان از زایش، رنج، و فنا می‌شوند. اما من سال‌هاست که در دل این نظم، بی‌نظمی‌ای حس می‌کنم؛ شکافی که نه به‌دست طبیعت، که شاید به‌دستانی ناشناخته‌تر و تاریک‌تر ساخته شده.

این رمان نه تلاش برای اثبات نظری‌ست، نه انکار آنچه انسان‌ها قرن‌ها پرستیده‌اند. بلکه روایت تردیدی‌ست عمیق، که گاه چون سوالات به جان آدمی می‌افتد:

آیا همه‌چیز آن‌گونه‌ست که به ما آموخته‌اند؟ آیا دست خدا، همیشه در کار است؟ یا شاید، گاه او فقط تماشا می‌کند... و بازیگران اصلی این صحنه، موجودی دیگر است؟

نخستین نگاه

داستان از همینجا آغاز میشود: سهراب، پسرک دهساله‌ای بود که کفش‌هایش همیشه خاکی بودند؛ نه از بی‌توجهی، بلکه از راهی که هر روز تا مدرسه و چراگاه می‌رفت. خاکِ کوچه‌های روستا، روی پایش می‌نشستند، اما دلش... آن هنوز بکر و تمیز بود؛ مثل قطره‌های شبنم روی برگ‌های توت که صبح زود پیش از آفتاب جمع‌شان می‌کرد.

آن روز، روزِ غیرعادی‌ای بود. ماشینی سیاه‌رنگ، براق، با شیشه‌های دودی از جاده خاکی بالا آمد و کنار چشمه ایستاد کمی دورتر از زیارت شاه قصور در غرب شهر گردیز. اهل روستا دور ماشین جمع شدند. پدر سهراب گفت: «مهمانهای شهری‌اند. خانه‌ء حاجی حبیب را کرایه کردن بخاطر تابستان» سهراب چیزی نگفت، فقط نگاه کرد. از پنجره‌ی ماشین، دختری پیاده شد. پیراهنی سفید با گل‌های ریز بنفش تنش بود. موهایش در باد تکان می‌خورد. وقتی لبخند زد، گویی همه‌ی زنگ‌های مدرسه‌ی دنیا هم‌زمان به صدا درآمدند و اعلام کردند: کسی وارد زندگی‌ات شد، سهراب. اسمش مژگان بود.

دختر شهری، با کتاب‌های قطور و کلمات سخت، با خنده‌هایی که بی‌دلیل می‌کرد و حتی آب را هم مثل شعر می‌نوشت. او نیامده بود تا کسی را ببیند، ولی سهراب از همان لحظه دیگر نمی‌توانست کسی غیر از او را ببیند.

او نه جسارت گفتن داشت، نه مهارت نوشتن. تنها کاری که کرد این بود: تصمیم گرفت هر روز حوالی خانه‌ی حاجی حبیب، جایی که مژگان زندگی می‌کرد، کاری پیدا کند. گاه آبیاری گل‌ها، گاه آوردن نان، گاه چوپانی گله‌ای که از دور رد می‌شدند... فقط تا بلکه یک‌بار، یک لحظه، مژگان را ببیند.

و آن روزها، دیدن او، از زیباترین لحظات عمر سهراب بود؛ لحظاتی که حتی خدا هم اگر تماشا می‌کرد، لبخند می‌زد...

، زمان کمی جلوتر رفته. سهراب همچنان به کارهای ساده نزدیک خانه‌ی مژگان مشغول، و حالا کم‌کم اولین برخورد مستقیم شکل می‌گیرد - نه اتفاقی بزرگ، اما برای دل پسرک، زلزله‌ای تمام‌عیار... روزی از روزهای داغ مرداد بود. آفتاب مثل سوزن‌هایی طلائی وجود عابرین را نیش می‌زد سهراب بخاطر یکبار دیدن مژگان در گرمای طاقت فرسا راه‌های بیرون رفت و آمد او را نظاره می‌کرد یکی از روزهای گرمی او از مسیری که مژگان گذشته بود خاک راهش و نقش قدم‌های او را می‌پوسید در این فصل، سهراب کم‌کم وارد نوجوانی شده. نگاهش عمیق‌تر شده، عشقش خاموش‌تر و سنگین‌تر. خانواده‌ی مژگان دیگر او را فقط به چشم یک پسر بچه‌ی ساده نمی‌بینند؛ حالا

...سهراب پانزده ساله شده بود. قد کشیده بود، پوستش آفتاب‌سوخته‌تر، اما چشم‌هایش هنوز همان بود؛ ساده، روشن، و همیشه دنبال یک تصویر - مژگان. هر صبح، پیش از طلوع، به چراگاه می‌رفت و برمی‌گشت، فقط برای آن‌که شاید حوالی خانه‌ی حاجی حبیب کاری گیر بیاورد. حالا دیگر مژگان شانزده ساله بود؛ دختری با نمره‌های عالی، آرزوی دانشگاه، و خانواده‌ای که تمام عمرشان را با کتاب و مدرک و رسمیت ساخته بودند روزها می‌گذشت و فاصله‌ها، آهسته اما پیوسته، بزرگ‌تر می‌شدند. نه به دست مژگان، که به زبان اطرافیان. یک بعدازظهر گرم، سهراب داشت نردبانی را جابه‌جا می‌کرد که صدای مردانه‌ای از پشت شنید:

«تو با این کفشای پاره پا رهات، فکر می‌کنی دختر مابخاطر تماشای تو باشد»

سهراب ایستاد، نردبان در دست، اما دلش در هوا. پدر مژگان بود، با عینکی درشت و صورتی که همیشه اخم داشت، حتی اگر نمی‌خواست

مژگان از پنجره نگاه می‌کرد، بی‌آن‌که چیزی بگوید.

پدر ادامه داد: «زندگی فقط خاک و گوسفند نیست، پسر. اگه خیال کنی با این نگاه‌ها می‌توانی راهت به خانه‌ی ما باز کنی، سخت در اشتباهی. دختر ما باید دانشگاه بره، نه مزرعه.»

سهراب چیزی نگفت. نه چون ترسیده بود، بلکه چون نمی‌دانست جواب کدام درد را باید بدهد. اما همان شب، وقتی در حیاط خانه‌شان روی ایوان دراز کشیده بود، به ستاره‌ها نگاه کرد و با خودش گفت: "اگر دستم به دانشگاه نمی‌رسد، کوه را می‌شکافم. اگر با خاک تمسخرم می‌کنند، با همین خاک گندم طلا می‌کنم. اما روزی... روزی به جایی می‌رسم که حتی سایه‌اش نتواند بر من بخندد."

و آن شب، نخستین بذر تصمیم بزرگ در دل سهراب کاشته شد. او نمی‌خواست فقط یک عاشق خاموش بماند. می‌خواست ثابت کند که ارزش، نه در لباس است، نه در لهجه، نه در نشانیِ خانه... که در تپشِ دل انسان خانه میکند؟

سهراب ایستاد، نردبان در دست، اما دلش در هوا. پدر مژگان بود، با عینکی درشت و صورتی که همیشه اخم داشت، حتی اگر نمی‌خواست. و آن شب، نخستین بذر تصمیم بزرگ در دل سهراب کاشته شد. او نمی‌خواست فقط یک عاشق خاموش بماند. می‌خواست ثابت کند که ارزش، نه در لباس است، نه در لهجه، نه در نشانیِ خانه... که در تپشِ دل انسان است.

جاده‌ای به‌سوی فردا

سحر یکی از صبح‌های پاییز، سهراب کوله‌ای کوچک برداشت. مادرش نان تازه پیچیده بود و کنار خورجین گذاشته بود، و پدر، مثل همیشه ساکت فقط دستی به شانه‌اش کشید و گفت:

«مردی از وقتی مرد میشه که دلش بخواد چیزی رو بسازه... نه فقط واسه خودش، واسه دلش.»

و دل سهراب سال‌ها بود مژگان را در خودش ساخته بود، حالا وقت آن رسیده بود خودش را بسازد، تا شاید روزی، رویای محالش رنگی از واقعیت بگیرد. او از روستا به طرف شهر رفت. شهری که نه زبانش را بلد بود، نه رسمش را. اما گرسنگی را می‌شناخت، آفتاب را، خاک را، و خستگی را. و این چیزها بیشتر از هر کتابی به کارش آمد.

نخستین کارش در یک کارگاه آجرپزی بود. دست‌هایش آبله زد، صورتش سوخت، اما غرورش سالم ماند. شب‌ها در خوابگاه‌های کارگری، کنار آدم‌هایی خوابید که هرکدام‌شان زخمی از یک آرزو بودند.

چند ماه بعد، با پولی که جمع کرده بود، سراغ مغازه‌داری رفت تا کار شاگردی یاد بگیرد. حالا دیگر نه فقط تنش، که فکرش هم کار می‌کرد. هر مشتری برایش یک دنیا یادگیری بود: قیمت‌ها، جنس‌ها، حتی حرف زدن با آدم‌های شیک‌پوشی که شاید شبیه خانواده‌ی مژگان بودند. یک شب، وقتی روی پتوهای نازک خوابگاه دراز کشیده بود، با دفترچه‌ای در دست نوشت:

"من بلد نیستم شعر بگم، اما بلدم نگذارم دلم بمیره."

و همین شد انگیزه‌ی شب‌هایش. پول جمع کرد، کتاب خرید، حتی شب‌ها آرام، بی‌صدا، سوادش را بیشتر کرد. و هر بار که در دلش خسته می‌شد، فقط یک تصویر مثل فانوس در ذهنش روشن می‌شد: مژگان، پشت پنجره، دفتر نقاشی در دست، با لبخندی کوتاه...
پنجره‌ای به حقیقت

کابل، شهری هزارچهره، همزمان سخت و نرم، گرم و غریب مژگان حالا دانشجوی سال اول ادبیات بود. خانه‌ی‌شان در کوچه‌ای قدیمی از کارته چهار قرار داشت. خانه‌ای ساده اما آبرومند، با پنجره‌هایی

رو به کوچه‌ی باریک، و سکوتی که گاه‌گاهی با صدای چکش سهراب می‌شکست.

سهراب... دیگر آن پسرک خامه‌پوش روستایی نبود. حالا صاحب دکانی کوچک شده بود، با ابزارهایی زنگ‌زده اما دست‌هایی ماهر. تابلو ساده‌ای بالای دکان نصب کرده بود:

«سهراب - حلبی‌سازی، تانکر، بخاری، ظروف

صبح‌ها پیش از آنکه آفتاب کامل در کوچه بیفتد، صدای کوبیدن آهن، ریتم روز را آغاز می‌کرد. و غروب‌ها، با آخرین نور خورشید، مژگان از پشت پنجره، گاه‌گاهی نگاهی کوتاه می‌انداخت. بی‌سلام، بی‌کلام، اما با دلی پر از سؤال و شاید... چیزی شبیه دلتنگی. اما دانشگاه، دنیای بی‌رحمی‌ست. جایی که حرف‌ها با لبخند زده می‌شوند، و تهمت‌ها با زبان شوخی.

دخترانی بودند که مژگان را از نگاه‌های گاه‌وبی‌گاهش می‌فهمیدند. و پسرانی بودند که از سهراب خوش‌شان نمی‌آمد، فقط چون کنار یک دختر زیبا دیده می‌شد، بدون لباس شیک و زبان بزک‌شده.

یک روز، یکی از همان پسرها، با لبخند مرموزی گفت:

«شنیدم عاشقِ حلبی‌ساز شدی؟! مواظب باش دستت رو نسوزانه، آهن داغ درد داره»

و کم‌کم، نجواها از محوطه‌ی دانشگاه بیرون رفت، تا برسد به گوش پدر مژگان

پدری که هنوز در گذشته مانده بود، هنوز با عینک تحقیر به سهراب می‌نگریست. و حالا، با شنیدن "حلبی‌سازی آنهم در کوچه‌ی ما"، خشمش آرام‌آرام شکل می‌گرفت.

آن شب، در خانه‌ی مژگان، دعوا درگرفت. پدرش گفت:

«یا درس می‌خوانی، یا با این کارگر احمق سر و کار نداشته باش! خودت انتخاب کن»

مژگان سکوت کرد. شاید چون خودش هم نمی‌دانست، میان صداقت و آبرو، کدام را باید نگه دارد. اما دلش... دلش هنوز، هر غروب، با صدای کوبیدن چکش سهراب، تپیدن می‌گرفت.

دروغ‌هایی که بوی حقیقت می‌دهند

چند هفته از آن نگاه‌های خاموش گذشته بود. سهراب هنوز با همان ریتم، چکش می‌زد و آهن را شکل می‌داد. و مژگان، حالا بیشتر از همیشه ساکت بود. ذهنش آشفته‌تر، دلش لرزان‌تر.

در دانشگاه، شایعه به خونسردی گسترش می‌یافت. جمال، یکی از همان پسرهایی که همیشه با لباس اتوخورده و عطر تند در کلاس حاضر می‌شد، از مژگان خوشش می‌آمد. اما نه به خاطر ذاتش، بلکه به خاطر غرورش. و حالا که نگاهی به سهراب دوخته شده بود، زخمی شده بود.

او همراه دو نفر دیگر، شبی پدر مژگان، حاجی ویس الدین، را در مسجد محل دید. بعد از نماز، آرام کنارش نشستند و گفتند:

«کاکا جان، نمی‌خواستم چیزی بگم، اما چند وقته... بعضی چیزها بین دخترتان و یک کارگر... یک حلبی‌ساز در کوچه، دیده شده»

پیرمرد مکث کرد. اخم‌هایش درهم رفت. جمال ادامه داد:

«برای حیثیت شما گفتیم، نه برای خودمان. ما دانشگاهی هستیم، بی‌دلیل حرف نمی‌زنیم...»

و همین جمله کافی بود. خشم حاجی میرویس نه به خاطر مژگان، بلکه به خاطر "نگاه مردم"، به جوش آمد.

آن شب، وقتی به خانه رسید، نگاهی سرد بود، حرفش سنگین:

«تو دختر منی یا بازیچه؟ با یک کارگر کوچه‌نشین چه نسبتی داری؟ چرا

باید اسم تو را غریبه‌ها سر زبان‌ها بیارند؟»

مژگان نفسش گرفت. اشک در چشمش حلقه زد. خواست بگوید که چیزی نیست، که فقط نگاه است، خاطره است، شاید هم رؤیاست... اما

زبان‌ش خشک شده بود.

فردای آن روز، سهراب طبق معمول مشغول کار بود که سایه‌ای سنگین روی سرش افتاد. سر بلند کرد. حاجی میرویس بود.

«پسر، کارت را جای دیگری ببر. نگذار در این کوچه بیشتر دیده شوی. از دروازه‌ی خانه‌ام دور بمان. دنیا آن‌قدر بزرگ است که تو هم جای‌ت را پیدا کنی»

و سهراب... ساکت ماند. لب نزد. فقط چکش را کنار گذاشت، و به درون دکان برگشت. اما در دلش... دلی که کوبید، نه برای آهن، که برای عشقی له‌شده زیر قضاوت.

وقتی وقار، فریاد می‌زند

صبح، مثل همیشه با صدای چکش شروع شد. آفتاب هنوز درست به دیوار خانه نرسیده بود که در دکان باز شد و سهراب، لباس کارش را پوشید. در دلش هنوز زخم شب گذشته بود، اما صورتش آرام می‌نمود. میرویس، پدر مژگان، این بار از راه آمد. با چشمانی سرخ، و گامی که صبر را فراموش کرده بود.

«من گفتم که باید از این کوچه بری»

سهراب دم چکش را روی نیمکت گذاشت. بدون ترس، با احترام اما استوار گفت:

- «حاجی صاحب، این کوچه ملک دولت است، دکان من با جواز است و کرایه‌اش را به دولت می‌پردازم. کارگر استم، حرام نخوردم، با هیچ دختر و زن این محل بی‌ادبی نکردم. برای مردم اینجا بخاری جور کردم، تانکر تعمیر کردم، خیر رساندم. شما کی استین که بگویین برو؟»

میرویس از عصبانیت کف بر لب آورد، اما سهراب ادامه داد:

- «شما شاید من را با لباس پاره ببینین، اما دلم پاره نیست. من مژگان را از دور دوست داشتم، بی‌زبان، بی‌تماس. اگر شما فکر می‌کنین عشق،

تنها سهم پولدارهاست، پس بیابین وجدان‌تان را بفروشین. من دکانم را نمی‌بندم، اگر صد بار هم بیابین.»

میرویس، که تا حال هیچ‌وقت کسی را ندیده بود چنین محترمانه و مردانه مقابلش بایستد، برای لحظه‌ای سکوت کرد. اما غرورش نمی‌گذاشت که از حرفش پایین بیاید. فقط یک جمله گفت:

«پس ببین که چی می‌شی، سهرابِ بی‌ریشه»

و رفت... اما سهراب ماند. با قلبی آتشین، اما سری برافراشته.

در همان روز، شایعه‌ها بیشتر شد. در دانشگاه، جمال در گوشه و کنار با زهر لب‌خند می‌پاشید. و یکی از استادها، مزگان را صدا کرد و گفت:

«از حیثیت خانوادگی‌ات محافظت کن، دخترم. دانشگاه جای بازی نیست»

مزگان فهمید که حالا فقط عشق نیست که زیر سؤال رفته؛ هویت‌اش، حیثیت‌اش، و آینده‌اش هم در خطر است...

سینه‌ی پُر، راه خاموش

مزگان دیگر از همان کوچه نمی‌رفت. هر صبح، با کتاب‌هایش در بغل، از کوچه‌ی پشت سر خانه‌شان، آهسته عبور می‌کرد. نه که ترسیده باشد؛ نه. اما نمی‌خواست بار نگاه‌های تلخ را هر روز با خود بکشد. نگاه‌هایی که عشق را بی‌حرمتی می‌دیدند، نه پاکی.

اما دلش... دلش هنوز با صدای چکش سهراب می‌تپید. شب‌ها، وقتی همه خواب بودند، روی میز درسی‌اش خیره می‌ماند به دفترهای بازنشده و با خود می‌گفت: «کجاست امروز؟ دستش سالم است؟ چیزی خورد؟ با کی سخن زد؟»

مادرش، نظیفه، معلم مکتب بود؛ زنی مهربان، اما تیزبین. به‌خوبی فهمیده بود که دخترش دیگر آن شاگرد زرنگ همیشگی نیست. گاه در وسط درس، ناگهان کتاب را می‌بست، چشمانش پر می‌شد از اشک

بی‌دلیل.

یک شب، وقتی مژگان تا دیروقت بیدار مانده بود، نظیفه آمد کنارش نشست.

«دل کسی را جا گذاشتی، دخترم؟»

مژگان فقط سرش را پایین انداخت. سکوتش، از هزار اعتراف گویاتر بود. در همان روزها، سهراب نیز آرام‌آرام در هم می‌ریخت. چکش، دیگر آن آهنگ قبلی را نداشت. فکرش پریشان بود، دلش آشفته. تا آن‌که یک روز، هنگام کار روی تانکر فلزی، ناگهان دستش لیز خورد. لبه‌ی تیز آهن، با شدت به انگشتانش برخورد کرد. خون، داغ و تند، فوران کرد. کوچه پر شد از فریاد:

«زود! کسی هست؟ دکان‌دار زخمی شده!»

مردم دویدند، یکی چادر پاره آورد، دیگری موتر گرفت. تا سهراب را به شفاخانه‌ی جمهوریت رساندند، رنگ از رویش پریده بود. در شفاخانه، همه‌ی خوابید. درد ماند و بوی دوا. چند روز بعد، شریفه، هم‌صنفی مژگان که گاه و بی‌گاه کنار سهراب دیده شده بود، آمد سر صنف و آرام کنار مژگان نشست:

«شنیدی؟ سهراب زخمی شده. می‌گن سخت. دستش شکسته... خون زیاد از دست داده»

قلب مژگان از جا کنده شد. نگاهش تار شد، لبش خشک شد. شریفه ادامه داد:

«تو نمی‌فهمی که اون پسر، با چی عشقی تو را نگاه می‌کرد. اگر روزی کسی عاشقت شد، این‌طور عاشق باشه، نه مثل جمال.»

مژگان فقط سرش را پایین انداخت... اما اشکی که روی صفحه‌ی کتابش چکید، راز دلش را فاش کرد.

اتاق شفاخانه، سفید و سرد بود. بوی دوا و الکل در هوا پیچیده بود، مثل بوی زخم‌های پنهان انسان. سهراب با دست باندپیچی‌شده روی بستر دراز کشیده بود. گاهی چشمانش را می‌بست، گاهی به سقف خیره می‌ماند. صدای قطره‌های سیرم، تنها چیزی بود که در اتاق شنیده می‌شد.

درد جسمی‌اش زیاد بود، اما درد دلش... آن چیز دیگری بود. بغضی عمیق، میان دل و گلو گیر کرده بود. با خودش حرف می‌زد. با صدایی ضعیف اما سرشار از اعتراض:

«خدایا... تو که همیشه گفתי نگاه می‌کنی... بگو، حق زیستن فقط برای ثروتمندان است؟ یا ما غربا، ما کارگرا، ما عاشق‌های خاموش، هیچ سهمی از زندگی نداریم؟»

صدایش شکسته بود. نه فریاد می‌زد، نه گریه می‌کرد. فقط حرف می‌زد؛ با خدایی که گاه احساس می‌کرد او را فقط نگاه می‌کند... و کاری نمی‌کند. در همین هنگام، دروازه آهسته باز شد.

مژگان با چادری نازک بر سر، پنهانی وارد اتاق شد. شریفه پشت سرش ایستاد، هوشیار که مبدا کسی ببیند. مژگان چند لحظه ایستاد. سهراب خواب نبود، اما چشم‌هایش بسته بود.

ناگهان جمال، همان هم‌صنفی پرادعای دانشگاه، از راهرو عبور می‌کرد. شریفه به سرعت مژگان را کنار در کشید، اما دیر شده بود. جمال، با لبخند طعنه‌آمیزی گفت:

«دلسوزی به حلبی‌ساز؟ این هم از سطح فکر تو، مژگان خانم؟»
مژگان رو برگرداند. چشم در چشمش دوخت و با لحنی آرام اما قاطع گفت:

«شاید اگر تو هم مثل او، دل داشتی، حرف زدنت مثل مردها بود، نه مثل دلال‌ها.»

جمال رنگ باخت، اما رفت. شریفه لبخندی زد.

مژگان برگشت، جلو رفت و کنار بستر سهراب نشست. سهراب با تعجب چشم گشود. دیدنش، مثل رویا بود. نه باور می‌کرد، نه می‌خواست پلک بزند، مبدا تصویر محو شود.. «آمدی؟»

مژگان فقط سرش را تکان داد. نگاه‌شان گفت‌وگویی پنهان داشت؛ هزار واژه‌ی ناگفته.

دست باندپیچی‌شده‌اش را آهسته گرفت. اشک، بی‌دعوت، از چشمانش سرازیر شد.

«تو حق زندگی داری، سهراب. نه فقط چون زنده‌ای، بلکه چون انسانیت در تو بیدار است»
سهراب آرام گفت:

«تا وقتی نگاه تو با من است، باور می‌کنم هنوز خدا فقط تماشاگر نیست.»

ایستگاه جدایی

میدان هوایی کابل، غرق در همهمه و اشک و بوسه‌های وداع بود. چمدان‌ها، بلیت‌ها، نگاه‌های آخر... و در میان آن همه ازدحام، ایستاده بودند سه نفر که دنیا‌های‌شان، اگرچه در یک مکان بود، اما کیلومترها از هم فاصله داشت.

مژگان، با چمدانی کوچک و دلی بزرگ، آماده‌ی پرواز به هند بود. دانشگاهی در دهلی نو، بهانه‌ای برای دور شدن از یک عشق، یا شاید فرار از قضاوت‌ها. پدرش، حاجی میرویس، پشت سرش ایستاده بود، با صورتی جدی و نگاهی پیروز... گمان می‌کرد که بلا را از دخترش دور کرده. اما ناگهان، صدای قدم‌هایی آشنا از میان جمعیت آمد. سهراب، با دست گچ‌گرفته، با چشمانی سرخ از بی‌خوابی و درد، آرام به آن‌ها نزدیک شد. بی‌هیچ سلام، بی‌هیچ اجازه، در مقابل نگاه پدر مژگان ایستاد. دست

سالمش را روی شانه‌ی او گذاشت. صدایش بلند نبود، اما پر از لرزش حقیقت بود:

«می‌دانم... می‌دانم که شما هیچ‌گاه من را لایق دخترتان ندیدید. می‌دانم که در نگاه‌تان، آدم فقط وقتی آدم است که مدرک دارد، پول دارد، خانه دارد... اما من فقط یک چیز داشتم؛ دلی که دوست داشت. ساده، بی‌ریا، بی‌حساب‌گری.»

حاجی میرویس سکوت کرده بود. سهراب ادامه داد:

«گاهی فکر می‌کنم خدا هم مثل شما فکر می‌کند... یک‌جانبه، از بالا به پایین. و شاید اصلاً کار خدا نیست این‌همه فاصله، این‌همه تحقیر. شاید این‌ها کار شیطان است... شیطانی که از رنج ما لذت می‌برد، از جدایی ما تغذیه می‌کند»

مژگان با دست‌هایی لرزان جلو رفت. دیگر ترسی نداشت. صدای جمعیت را نمی‌شنید. فقط دلش، مثل طبل می‌کوبید.

«سهراب... من برایت شفا می‌خواهم. از ته دل. تو را به خدا می‌سپارم... و شاید روزی، در جایی دیگر، اگر خدا خواست یا اگر تقدیر خسته شد از بازی‌اش، همدیگر را ببینیم.»

لحظه‌ای نگاه‌شان در هم گره خورد؛ مثل بوسه‌ای بی‌کلام، مثل آخرین نفس یک رویا.

سهراب آهسته سر تکان داد. فقط گفت:

«خدا نگهدارت... دختر آفتاب.»

مژگان رفت. سوار شد. دروازه بسته شد. پرواز بلند شد. و سهراب، میان دود و غبار، ایستاد با دلی که شکست، اما بی‌صدا. اما میرویس پدر مژگان با نگاه تمسخر بطرف سهراب دیده و گفت دیدی بچه جان که ما تقدیر خود و اولاد خود را خود مینویسیم ولی تقدیر شما را خدا مینویسد حالا از خدا بپرس که چه در سرشت ات نقش بسته است سهراب گفت: نخیر

جناب حاجی صاحب مقدرات ما مردم بینوانیز در دستان شما ثروتمندان و خدایان زمینی است خدای آسمان سالهاست با انسانها و سرنوشت سازی سروکاری ندارد این تو بودی که عشق مرا ازمن دور ساختی نه خدا بلکه همکارت شیطان نیز تو را یاری کرد توکه در دلت شیطان را هسته قرار داده ای همان را پرستش میکنی و من میخواهم حس نا خود آگاهم را با اینکه بیسوادم پیدا کنم و از اوامر خوب او اطاعت نمایم.

برای فعلا بدروود

حاجی میرویس از بسیار غرور هیچ نگفت و رفت و سهراب دوباره به شفاخانه مراجعت نمود تا دستش را پانسمان نمایند .

مژگان وقت به دهلی جدید در یک دنیای شلوغ و هوای نا صاف ازدحام مردم و کلتور های نا آشنا و بصددها دین و مذهب رسید حیرت زده بود که چرا و چگونه پدرش بخاطری که از سهراب دور بمانم که غریب است مرا درین دنیای غریب و نا آشنا مسافر ساخت به مشکل توسط تکسی دانشگاه و خوابگاهش را پیدا کرد مژگان در دهلی نو، در خوابگاه دخترانه دانشگاه «جواهر لعل نهرو»، به پنجرهی اتاق تکیه زده بود. هوا گرم و شرجی بود، اما ذهنش سرد و غبارآلود از خاطره‌های کابل و نگاه زخمی سهراب. از همان لحظه‌ای که در میدان هوایی، صدای لرزان سهراب را شنیده بود که گفت:

"روزی با هم خواهیم دید..."

قلبش میان رفتن و ماندن گیر مانده بود.

روزها با کلاس و کتاب و تلاش برای فراموشی می‌گذشت، اما شب‌ها... شب‌ها وقتی پرده‌ی تاریکی پایین می‌آمد، صدای نفس‌های سنگین سهراب، دستان در گچ‌اش، و چشم‌های پرحرفش از دل خاطرات قد می‌کشیدند و مژگان را آرام رها نمی‌کردند.

یک شب بارانی، وقتی برگ‌های خشک درختان کنار خوابگاه زیر باران

می‌لرزیدند، مژگان تصمیم گرفت نامه‌ای برای سهراب بنویسد. نه به‌عنوان معشوقه، نه حتی به‌عنوان دختری دل‌بسته، بلکه به‌عنوان کسی که یک دل‌نگران دارد...

قلم برداشت و نوشت:

سهراب عزیز،

نمی‌دانم دست‌هایت هنوز در گج‌اند یا نه، ولی اگر دلت هنوز زخمی‌ست، می‌فهمم...

من اینجا در سرزمینی غریب، میان صدای قطار و چای ماسالا، بیشتر از همیشه به تو فکر می‌کنم.

تو گفתי روزی با هم خواهیم دید...

من می‌خواهم آن روز، روزی باشد که نه نگاه پدرم ما را قضاوت کند، نه دست زخمی تو مانع شود، و نه فاصله ما را غریبه کند.

بگو، آیا هنوز به آن روز ایمان داری؟

مژگان

نامه‌ای به پدر

دهلی نو - خوابگاه دانشگاه

نیمه‌شب

پدرم، حاجی میرویس،

سلام بر تو که سال‌ها سایه‌ات بر سرم بود،

نمی‌دانم این نامه را خواهم فرستاد یا نه،

اما باید با کسی از این غربت سنگین سخن بگویم، حتی اگر آن کس، خودِ عامل آن باشد...

پدر جان،

تو گفתי اینجا بیایم، که در امان باشم،

از سهراب، از نگاه‌ها، از حرف‌های مردم، از کوچه‌های کابل...
تو مرا به هند فرستادی، به امید آینده‌ای پاک و بی‌خطر،
اما نگفتی اینجا، دور از خانه، از خودم چگونه در امان باشم؟
تو گفتی که تقدیر این بود

ولی نه پدر،

این تقدیر نبود، تصمیم تو بود

تو با دست خود مرا از هرچه آشنا بود، بریدی

و در جهانی انداختی که هیچ‌کس زبان دل مرا نمی‌فهمد

ای کاش می‌فهمیدی، که غربت فقط فاصله نیست،

غربت یعنی وقتی حرف بزنی و هیچ‌کس نفهمد،

یعنی وقتی بگیری و کسی اشک‌هایت را نبیند،

یعنی وقتی پدرت نزدیک است، اما گوشش بسته به فریاد درونت

پدر،

سهراب هیچ‌گاه به من نگفت که دوستم دارد،

و من هم هیچ‌گاه قلبم را به او نسپردم،

اما نگاه او، دردش، خاموشی‌اش...

چیزی در من را بیدار کرد که خودم هم نمی‌فهمم

نمی‌دانم تو به این حرف‌ها می‌خندی یا می‌رنجی،

اما اگر خدا تماشا می‌کرد،

شاید می‌پرسید: چرا آدم‌ها به جای دل، با حساب و کتاب تصمیم می‌گیرند؟

در این غربت، پدر،

جز درد، هیچ‌چیز با من نیست

و این درد، نه از عشق سهراب است،

بل از این است که من دیگر مژگانِ بی‌پرسش نیستم

من امروز می‌پرسم:

اگر این تقدیر من است، پس سهم خدا در آن چه بود؟
و سهم من؟
مژگان

کارته چهار - حلبی‌سازی قدیمی - بعد از رفتن مژگان
سهراب کنار دیوار سرد کارگاه ایستاده بود. گچ روی دستش ترک برداشته
بود، درست مثل دلش
گوشه‌ی کارگاه، صندوقچه‌ی کوچکی را باز کرد؛ پر از ابزارهایی که سال‌ها
صدای تق‌تق‌شان، برای مژگان لالایی روزانه بود
هر صبح، وقت رفتن دخترک به دانشگاه، صدای چکش سهراب،
همراهی‌اش می‌کرد
نه که مژگان عاشق بود؛
اما زن اگر حتی بی‌عشق هم باشد، حضور "مردی وفادار" را در هوا حس
می‌کند
سهراب نگاهی به کوچه انداخت، همان کوچه‌ای که روزی برای لحظه‌ای
نگاه مژگان را دزدیده بود
اما حالا او نبود، و کوچه، بی‌چشم‌های او تاریک‌تر بود
سهراب به شاگردش گفت:
- بار و بندیل را جمع کن، می‌رویم کارته سه
شاگرد با تعجب گفت:
- حاجی جان، چرا؟ اینجا که مشتری زیادتر داریم...
سهراب فقط لبخند تلخی زد و گفت:
- مشتری؟ مشتری اگر برای دل آدم مرهم باشد خوب است.
اینجا اما، دیگر برایم زخم است.
مژگان در دهلی نو میان خاطرات و واقعیت گم است. نه به سهراب دل
بسته و نه از پدر دل‌گرمی دارد

مژگان در گوشه‌ی اتاق، جایی میان کتاب‌های درسی و لباس‌های تابستانی،

مژگان نشسته بود. تلفن خوابگاه قطع شده بود و اینترنت ناپایدار. کسی از کابل خبری نداشت، و دلش پر بود از وسواس و واهمه
چند روزی بود که مادرش در تماس قبلی صدایش گرفته بود. مژگان حس کرده بود که چیزی پنهان است، ولی مادر گفته بود:

"چیزی نیست دخترم، فقط گاهی شب‌ها سرد می‌شود."

و حالا... هیچ تماسی نبود. نه از کابل، نه از خانه‌ای که بوی نان تازه و دعا داشت

مژگان مدادش را برداشت، برگه‌ای را از دفتر یادداشت کند، و بی‌اراده نوشت:

سهراب،

نمی‌دانم این نامه به دستت خواهد رسید یا نه

نمی‌دانم اصلاً بخوانی یا پاره‌اش کنی،

اما من باید با کسی از غربت بگویم، و تو شاید، تنها کسی باشی که می‌دانی غربت چه طعم تلخی دارد

اینجا، آفتاب می‌تابد، خیابان‌ها شلوغ‌اند، و چای‌ها عطر دارند،

اما دلم کور است، بی‌خبر از مادرم، بی‌صدا، بی‌پناه

گاهی به آن کوچه فکر می‌کنم...

به تق‌تقِ چکش تو، به بوی حلب داغ،

نه که دلم برایت تنگ شده باشد،

بلکه دلم برای هرچه آشناست، هرچه خاکی‌ست، تنگ شده

تو گفתי روزی با هم خواهیم دید

اما من فکر می‌کنم... شاید تا آن روز، من دیگر همان مژگان نباشم

و تو هم... شاید همان سهراب نباشی

اما هنوز،

اگر دعا بلدی، برای مادرم دعا کن

نه به خاطر من،

به خاطر همه‌ی مادرانی که صدایشان در دل شب گم می‌شود

مزگان

کارته سه - روز بعد

سهراب کنار دروازه‌ای نشسته بود که تازه رنگ شده بود. پیک پُست محل،

نامه‌ای کوچک در دست داشت

- سهراب جان، نامه داری. از خارج آمده، هندی نوشته است روش

سهراب مات ماند. پاکت را گرفت. باز نکرد. اول، گذاشتش کنار کتری

چای. بعد از چند دقیقه، دست لرزانش بازش کرد

چشمش به جمله‌ی اول افتاد،

و در آن لحظه، تمام زخم‌هایش... آرام گرفت

پاسخ سهراب به نامه مزگان

کارته سه - کابل - پشت شب‌نم یک صبح بی‌صدا

مزگان،

نامه‌ات رسید. اولش فکر کردم کسی شوخی می‌کند

اما بعد که کلمات را دیدم، فهمیدم که تویی...

تویی که هنوز "خاک" را فراموش نکرده‌ای

نوشته بودی:

"اگر دعا بلدی، برای مادرم دعا کن."

راستش را بگویم؟

من دعا را بلدم،

اما دیگر نمی‌دانم خدا گوش دارد یا نه

سال‌هاست که هرچه دعا کردم، بی‌صدا برگشت

دست بلند کردم، ولی سقف خانه مان کوتاه تر از آن بود که دعا بالا برود
در خانه‌ی ما،
"آمین" گفتن، بیشتر شبیه گریه است تا نیایش
اما تو،
تو ثروتمندی،
نه فقط به دارایی، بلکه به دعای پدرت، که هر شب سجاده ابریشمی‌اش
را پهن می‌کند
حاجی صاحب، که خدا را نه در آسمان، بلکه در حساب بانکی می‌بیند
او شاید باور دارد که امثال من به خدا نزدیک نیستیم
و شاید راست می‌گویند
شاید ما، آدم‌های حلی‌ساز،
نه با خدا که با تقدیر جنگ می‌کنیم
و در این جنگ،
گاهی شیطان هم قلم به دست می‌گیرد و سرنوشت‌مان را می‌نویسد
اما...
با تمام این تلخی‌ها،
با این‌که نمی‌دانم دعا اثر دارد یا نه،
باز هم...
امشب دست‌هایم را بلند خواهم کرد
نه برای خودم،
بلکه برای مادرت
چون اگر دعای من فقط یک‌بار شنیده شود،
می‌خواهم آن یک‌بار برای کسی باشد که تو برایش دل‌تنگی
م‌زگان،
من به عشق فکر نمی‌کنم،

به درد فکر می‌کنم،
به کوچه‌هایی که دیگر صدای قدم تو را نمی‌شنوند،
و به کارگاهی که هنوز بوی نگاهت را دارد
اگر باز نوشتی، نویس که دلتنگی،
بنویس که آن‌جا، کسی هنوز صدای ما را می‌شنود...
شاید خدا، شاید هم تو

سهراب

واژه‌هایی که آتش نمی‌زنند، اما می‌سوزانند :
دهلی نو - خوابگاه دانشگاه - نیم‌شب بارانی
باران، بی‌وقفه می‌بارید. شیشه‌های پنجره پر از بخار شده بود، و خوابگاه
در سکوتی غم‌ناک فرو رفته بود. مژگان روی تختش نشسته بود، پاکتی
سفید در دست، با مهر پست افغانستان
قلبش بی‌دلیل تندتر می‌زد
نامه را گشود

کلمات را نبلعید، بل خط به خط خواند. آرام، بی‌شتاب. گویی می‌ترسید
چیزی از میان کلمات فرار کند
وقتی به این جمله رسید:
"در خانه‌ی ما، 'آمین' گفتن، بیشتر شبیه گریه است تا نیایش."
چشمانش پر از چیزی شد که نمی‌توانست به آن بگوید اشک.
نه از غم، نه از دلتنگی،
بلکه از شرم

شرمی که آمدنش، دیر بود، اما واقعی
تا حالا هیچ‌گاه درباره‌ی دعا این‌طور فکر نکرده بود
برای او، دعا همیشه بوده: کنار سفره، کنار نماز مادر، با دست‌هایی تمیز
و چادری معطر

اما حالا فهمید که دعا،
 گاهی از دل‌های زخمی بلند می‌شود،
 و شاید بلندترین دعا، دعای کسی‌ست که هیچ‌وقت شنیده نمی‌شود
 نامه را بوسید
 بی‌اختیار
 و بلافاصله خودش را سرزنش کرد
 - «نه... نه! من عاشق نیستم... فقط... فقط... فقط دردم گرفت.»
 بلند شد، به آئینه نگاه کرد
 خودش را نشناخت
 چشم‌هایش را نه به خاطر زیبایی،
 بلکه به خاطر فهمیدنِ تازه‌ای که در آن‌ها نشست، دوست داشت
 رفت کنار پنجره. پرده را کنار زد
 قطره‌های باران روی شیشه، مثل سطرهای شکسته‌ای از یک شعر نانوشته
 پایین می‌آمدند
 با خودش زمزمه کرد:
 - سهراب...
 کاش می‌توانستم بنویسم که دعای تو،
 اگر هم به آسمان نرفت،
 دلم را لرزاند.

زنی با قلبی پنهان در طاقچه
 کابل - خانه‌ی حاجی میرویس - شامگاهی خاکستری
 خانه بزرگ بود، پرده‌ها سنگین، و دیوارها رنگ روغنی
 اما در میان این همه تجمل و نظم،
 مادر مژگان، با چادری خاکی‌رنگ، گوشه‌ای از اتاق نشسته بود

نه تلویزیون را می‌خواست، نه کسی را
فقط سکوت را می‌خواست... و صدایی از آن‌سوی دنیا، که نام او را صدا
بزند:

"مادر جان..."

اما این صدا نمی‌آمد
فاصله، نه فقط کیلومترها، که لایه‌هایی از خاموشی و عادت را بین آن‌ها
کشیده بود

حاجی میرویس، طبق معمول، بعد از نماز مغرب، در اتاق کارش نشسته
بود، در حال ورق زدن مجلات تجاری، و فکر کردن به معاملات تازه.
زن آهسته بلند شد، به طاقچه نزدیک رفت.

عکسی از مژگان در قاب نقره‌ای، کنار عطری که سال‌ها پیش برایش از
دوبی آورده بودند

عکس را برداشت، آهسته بوسید، و زمزمه کرد:
- مژگان...

بین دخترکم، چه زود شدی غریبه

نه برای اینکه از ما دوری،

بلکه چون این دنیا،

زن‌ها را طوری ساخته که باید همیشه "بی‌صدا" غم بخورند

از دوریات، بیماری‌ام نیست

از بی‌پناهی‌ست

از این‌که در همین خانه،

هیچ‌کس نمی‌پرسد مادرت چه حالی دارد...

اشک نریخت

سال‌ها پیش یاد گرفته بود که گریه، در خانه‌ای مثل این، بی‌صدا باید
باشد

ولی سینه‌اش خس‌خس می‌کرد،
 مثل نای آوازی که راه گلو را گم کرده باشد
 از بیرون، صدای بوق موترها، صدای خنده پسران همسایه، صدای
 فروشنده‌ی چای
 اما در دل او،
 هیچ صدایی نبود،
 جز یک سوال:
 "اگر من هم یک مادر ثروتمند نبودم، آیا باز هم مژگان را می‌فرستادند به
 آن دنیای دور؟ یا نگهش می‌داشتند... کنار قلبم؟"
 در همین لحظه،
 سهراب، در گوشه‌ای دیگر از کابل، بی‌خبر از حال مادر مژگان،
 دعا می‌کرد.
 نه از روی ایمان،
 بلکه از سر احترام به کسی که نام مادر را صدا زده بود.
 و شاید این‌جا، در این نقطه‌ی بی‌صدا،
 دعایی خاموش،
 از دلی شکسته،
 راهی پیدا کند به قلب زنی بیمار،
 که سال‌ها بود هیچ‌کس، فقط برای خودش دعا نکرده بود.
 دو صدا در یک خانه
 کابل - شب - اندرون خانه‌ی حاجی میرویس
 مادر مژگان کنار چراغ نفتی نشسته بود، تسبیحی در دست داشت، اما
 دانه‌ها را نمی‌شمرد؛ فقط لمس‌شان می‌کرد، انگار هر دانه، خاطره‌ای‌ست
 که نمی‌خواهد از دستش برود.
 حاجی میرویس وارد شد، عبا‌ی‌اش را درآورد، نگاهی به او انداخت.

- باز هم اینجا نشستی؟ برو بخواب زن، دیر شده
 مادر، تسبیح را زمین گذاشت
 - دلم خواب نمی‌برد
 می‌ترسم...
 از بی‌خبری
 - بی‌خبری؟ کدام بی‌خبری؟ دخترت در امن‌ترین جای دنیاست. در هند،
 در دانشگاه، با بهترین شرایطی که هر دختری آرزو دارد
 زن با صدایی آرام، اما زخمی، گفت:
 - شاید تو امن‌ترین را دیده‌ای،
 ولی من دورترین را می‌بینم.
 حاجی اخم کرد، چشم از او برداشت
 - تو هیچ‌وقت قدر ندانی. اگر مژگان در کابل می‌ماند، هر روز با آن سهراب
 حلبی‌ساز سروکار پیدا می‌کرد
 دختری ما، با پسری از خاک و زنگ؟ خدا نکند
 زن آهی کشید
 - و تو هیچ‌وقت دل را ندیدی،
 فقط "دارایی" را دیدی
 مکثی کرد، بعد ادامه داد:
 - گاهی حس می‌کنم این خانه فقط سقف دارد،
 نه سایه...
 نه گوش برای درد یک مادر
 حاجی ساکت شد.
 اولین بار بود که احساس کرد شاید چیزهایی هست که حتی قدرت، دین،
 یا پول هم نمی‌تواند آرامشان کند.
 و درست در همین لحظه،

تلفن زنگ زد

صدای زن برق گرفت، برخاست، نفس در سینه‌اش حبس.

- الو؟

- مادر جان...

- مژگان؟ دخترکم؟!

صدای مادر لرزید، اشک بی‌اجازه از چشم‌هایش ریخت

- الهی قربان صدایت شوم... چرا دیر زنگ زدی؟ مُردم از دل‌تنگی

صدای مژگان هم بغض‌آلود بود.

- مادر، فقط می‌خواستم صدای تو را بشنوم...

هیچ چیز نمی‌خواهم،

فقط صدایت...

حاجی ساکت نشسته بود

گویی فهمیده بود که دنیا، فقط از پول و قدرت ساخته نشده

بلکه گاهی، صدای یک دختر، می‌تواند زنی را زنده نگه دارد،

و مردی را...

در سکوتش، خجالت‌زده سازد.

ومادر که از بغض گلو نتوانست زیاد حرف بزند با دخترش خدا حافظی

کرد.

نوشتن از دل:

دهلی نو - خوابگاه دانشگاه - شبِ بی‌صدا

مژگان با لامپ مطالعه کم‌نور، در اتاقی کوچک اما مرتب نشسته بود.

بوی چای در فضا پیچیده بود، اما او حتی نتوانسته بود دست به فنجان

بزند. ذهنش همچنان درگیر دیالوگ‌های روزهای اخیر بود. بوی چمن تازه

از کنار پنجره به داخل اتاق می‌آمد و دنیای بیرون، همچنان پر از هیاهو

بود.

دستش را روی کاغذ گذاشت، قلم را بر گرفت، و برای لحظه‌ای به دیوار روبه‌رو نگاه کرد

چرا باید این نامه را می‌نوشت؟

چرا احساس می‌کرد چیزی در درونش باید بیرون بریزد؟

آیا باید از سهراب بپرسد که چرا چنین نوشته بود؟

چرا از خدا، از تقدیر، و از سرنوشت سخن می‌گفت؟

چرا او—سهراب—با این همه درد و دلی که هیچ‌کس نمی‌دید، می‌توانست

خودش را در مقابل تقدیر قوی‌تر از هر کسی دیگر نشان دهد؟

آهسته و با وسواس، قلم را روی کاغذ حرکت داد:

سهراب،

امروز وقتی تماس با مادرم را تمام کردم، برای اولین بار در تمام این

مدت، احساس کردم بخشی از خودم در جایی گم شده

از دوری‌ام، از به دور از خانه بودن، از اینکه حتی نمی‌توانم در کنار مادرم

باشم، به این فکر کردم که چرا این‌گونه است؟

چرا دنیای ما تا این اندازه تقسیم شده، تا این اندازه بی‌رحم است؟

که من و تو، با همه‌ی شباهت‌هایمان، با همه‌ی دردهایی که از گذشته

به دوش می‌کشیم، باید در دو دنیای جدا زندگی کنیم؟

سهراب، تو نوشتی که دعای ما به آسمان نمی‌رود،

ولی شاید گاهی فقط همین که بدانیم کسی در همان دنیای کوچک خود

برای ما دعا می‌کند، کافی است

دیگر نمی‌خواهم از تقدیر صحبت کنم

نمی‌خواهم از جایی دور، از مکتب‌های قهر و شکست حرف بزنم

فقط می‌خواهم که تو بدانی، که من در اینجا، در دوری، در همه‌ی سکوتی

که ما را احاطه کرده، می‌توانم صدای تو را بشنوم

صدای کسی که نه قدرت دارد، نه دارایی، اما هنوز هم سر پا ایستاده

است

ما، انسان‌ها، همیشه در همین بین «نمی‌توانیم» و «باید» زنده‌ایم،
سهراب

اما می‌خواهم بگویم که در قلبم، حتی در قلبی که هزارها کیلومتر از خانه
دور است، تو هنوز در دنیای من جا داری
مژگان

کارته سه - کابل - شب بعد

سهراب روی تختش دراز کشیده بود. اتاقش ساده، مثل خودش بود.
چکش‌هایی که هنوز کنار دیوار قرار داشتند، بوی آهن می‌دادند، اما
این بار فقط یادگاری از گذشته نبودند. سهراب، از آنجایی که مژگان را
می‌شناخت، می‌دانست که این نامه باید چیزی بیشتر از یک پیام ساده
باشد

او قلم را برداشت و آنچه در دل داشت نوشت.
مژگان،

شاید هیچ وقت نتوانم به تو بگویم که چه احساسی به من دست می‌دهد
وقتی نامه‌ات را می‌خوانم

نه فقط از سر درد یا امید، بلکه از درک این حقیقت که شاید ما هیچ وقت
در دنیای یکدیگر نباشیم، و هنوز هم باید در سکوت یکدیگر را بشناسیم
ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که طبقاتش، دیوارهایی آهنین است
بیشتر از آن که نگاهش کنیم، بیشتر از آن که بخواهیم تغییرش دهیم،
در آن می‌پوسیم

اما در این دیوار، به یک نقطه رسیدم که دیگر هیچ چیز جز خودم و آنچه
در دلم هست، نمی‌توانم بشناسم.

تو شاید فکر کنی این‌ها افکار منفی است، ولی در واقع فقط تلاش می‌کنم
بفهمم که چگونه می‌توانم از درد گذشته بگذرم و بایستم.

و درست همین‌جا، در همین نقطه که در ذهنم پر از این سوالات هستم، نامه‌ات به من یادآوری کرد که در هر دو دنیا، هم من و هم تو، به گونه‌ای داریم این زندگی را می‌سازیم. شاید از طریق نامه‌ها، شاید از طریق سکوت، اما چیزی در ما هست که نمی‌خواهد تسلیم شود.

سهراب

متاسفانه غم دوری و هجران مژگان در دل مادرش اثر گذاشته بود و روزهای و شبهای نا آرامی را پشت سر می‌گذراند و ارتباط شان با حاجی ویس نیز مثل سابق نمانده بود هر روز یکبار دوبار بین شان گپ و گفتی منفی پیدا میشد این خود بالای روحیه هر دو اثرات منفی گذاشته بود و از جانبی دیگر مژگان نیز در محیط نابلد زبان نا آشنا و مردم نا آشنا زندگی لذت بخش وطن را نداشت اوهم گاهی ؛ گهی با خدا درگفت و شنود و عرض و نیاز میگفت خداوند چگونه ما را مانند پرنده های کوچی ساختی بی خانه و بی آشیانه گهی اینجا و گهی آنجا اختیار ما را به دستان دیگران گره زدی آیا ما زن‌ها راستی از جنس دوم انسانیت و آدمیت هستیم؟ آیا این واقعیت است که مادرمان بی بی حوا سیب بهشت را خورد پس اون خو تنها مادر ما زنان نبود بلکه مادر همه انسانها بود چگونه شد که ما زن‌ها را حد اقل در هر ماه یکبار زیر شکنجه قرار دهی و خون ما را بریزی و حق رای و حق انتخاب را ازما گرفتی و ازجانبی هم رفتن ما به مدرسه درکشورهای مانند افغانستان باعث تحریک مردان میشود ولی در کشورهای کفری که حد اقل زن‌ها با پاهای برهنه و سینه ها نیمه عریان بیرون میروند کار میکنند رای میدهند مامور و وزیر وحتا صدراعظم میشوندولی درکشورهای اسلامی به ویژه زادگاه من زن‌ها فقط آلهء آرامش جنسی مردان اند؟ آیا راستی اینهمه مقدرات را تو رقم زدی ؟گمان نمیکنم که چنین دو رنگی ها کار تو باشد این چنین کارها کار همان ابلیس است ورنه من با سهراب

چه ارتباط زشتی داشتم تو با پدرم دست یکی کردین و مرا نیز مانند پرنده کوچی دورتر از اقیانوسها در کشوری که حدودا با هشتصد زبان حرف میزنند و بالاتر از هزار خدا دارند انتقال دادی ؟ و نیز درین وقت مژگان به اشکریزی نیر عادت کرده بود درعین صحبت با خدا اشک نیز میریخت که باعث میشد تب دق اش زیاد شود .

ولی آنجا در کارتهء ۳ کابل سهراب در کار حلبی سازی اش زیاد پیش رفت و حالا دیگر کارخانهء بزرگی ساخته است حداد ۶ نفر شاگرد دارد درعین حال تعمیر جدید وزارت مالیه را برای آهنپوش حجاره نموده بود دیرها در آنجا مصروف بود خودش مالک موتر خود رو تیوتا نیز شده بود اوفقط در تهیهء مواد مصروف بود دیگرکارها را شاگردان او به وجه احسن انجام میدادند

دهلی، تابستان ۱۹۵۸

مژگان با دل تنگی به پنجره ی خوابگاه دخترانه ی دانشگاه نهر و خیره شده بود. باران نم نم می بارید. از دور صدای بوق اتوبوس ها و همه می دانشجوها شنیده می شد، ولی او در دلش سکوتی داشت سنگین تر از هر طوفانی

هر روز صبح، بعد از نماز، با صدایی لرزان سوره ی یاسین می خواند و دعای سلامتی مادرش را می کرد. می دانست که مادرش بیمار شده، ولی پدر اجازه نداده بود چیزی از آن در نامه ها بنویسند

از آن سو، سهراب دیگر یک شاگرد ساده ی حلبی سازی نبود. کارگاه خودش را با زحمت و پشتکار باز کرده بود. حالا مردم او را "استاد سهراب" صدا می زدند. اما دلش هنوز همان دل پُر از خیال مژگان بود. گاهی شب ها، به جای خواب، تکه تکه فلزات را به شکل گل و پرنده در می آورد؛ بی آنکه بداند چرا، شاید برای دل مژگان

خانم ظریفه، در خانه ای که پر از سکوت و عطر ناپیدای دلتنگی شده بود،

کم کم حرف زدن را فراموش کرده بود. وقتی کسی با او سخن می گفت، لبخند می زد، اما آن لبخند هیچگاه به چشمهایش نمی رسید. حاجی ویس هنوز در غرور و ترسِ پدرانهاش مانده بود. اما شبی نامه ای از دهلی رسید...

مزگان نوشته بود:

پدر جان

اگرچه از شما رنجیده ام، اما هنوز دعایتان می کنم. من اینجا درس می خوانم، ولی دلم آنجا پیش مادرم است. کاش می توانستم با او فقط برای یک شب، کنار چراغِ چای جوش، بنشینم و قصه های کودکی را دوباره بشنوم. پدر، سهراب دیگر فقط آن پسر فقیر نیست، او مردی است که با دستان خودش زندگی ساخته... و من، هنوز هم وقتی خدا تماشا می کند، فقط دلم می خواهد با او باشم

نامه را که خواند، حاجی برای لحظه ای بغضش شکست

چند سال گذشت سهراب دیگر نه آن پسر ساکت و خاکی پوش کوچه های تنگ کابل بود، نه حتی آن استاد ساده ی حلبی سازی در محله ی شوربازار. و کارته سه حالا اسمش در میان فهرست مهمانان ویژه ی یک کنفرانس صنعتی در هند دیده می شد؛ دعوت شده ی رسمی از سوی کارخانه بزرگ تولید ظروف فلزی در بمبئی، برای همکاری و انتقال تجربه

وقتی سهراب پایش به هند رسید، همه چیز برایش هم آشنا بود، هم غریب. زبان هندی را کم کم از کارگزارانش آموخته بود، اما دلش دنبال لهجه ای خاص می گشت... صدای کسی که سال ها پیش در تاریکی شب های کابل، با او از روی بام ها به ستاره ها نگاه می کرد

او در میان دود و بوق بمبئی، در بازار کتاب های قدیمی دهلی، در پارک های دانشگاه، حتی در جشنواره ای که دختران افغان در آن برنامه داشتند، گشت و گشت... اما مزگان نبود

در کابل، در خانه‌ای که حالا چراغ‌هایش کمتر از همیشه روشن می‌شد، خانم نظیفه دیگر لب به گله باز کرده بود:

— حاجی ویس، دیدی؟

وقتی خدا بخواهد، کارها طبق نقشه‌ی خودش پیش می‌رود، نه طبق غرور من و تو

تو گفتی آن پسر فقیر با دختر ما فرق دارد. گفتی شأن ما با شأن او نمی‌خواند... حالا همان پسر در بمبئی، با بزرگان صنعت دست می‌دهد و ما، ما روز به روز تهی‌تر می‌شویم... از پول، از حال، از مژگان حاجی چیزی نگفت. سیگارش را نیم‌سوخته در زیرسیگاری خاموش کرد. نگاهش از پنجره به بیرون بود، به کوچه‌ای که دیگر صدای خنده‌ی دخترش از آن شنیده نمی‌شد

و آن‌سو، در دهلی، مژگان یک دعوت‌نامه به یک نشست دانشجویی دریافت کرد. روی جلد دعوت‌نامه، نام یکی از سخنرانان اصلی آمده بود: "سهراب سادات، مبتکر صنایع دستی فلزی افغانستان..."

دهلی نو - سالن همایش دانشگاه نهرو

سالن با صدای زمزمه‌ها و دوربین‌ها و دستگاه‌های ترجمه‌ی همزمان، پر شده بود. تابلوهای بزرگ با نقش ظروف فلزی دست‌ساز افغان، و عکسی از مردی با چشمان آرام اما نافذ، جلوی در نصب شده بود. زیر عکس نوشته بود:

"سخنران مهمان: سهراب سادات - نوآور صنایع دستی سنتی."

در پشت درهای بسته، مژگان ایستاده بود. چند بار کارت دعوتش را بیرون آورد و دوباره پنهان کرد.

قلبش به‌شکلی نامأنوس می‌تپید، نه از ترس، نه از خجالت؛ از خاطره. از چیزی که سال‌ها تلاش کرده بود در گنجهی ذهنش قفل کند. او نمی‌دانست بعد از این همه سال، سهراب او را به‌جا خواهد آورد یا نه،

یا شاید اصلاً او را فراموش کرده...

اما دلش می‌گفت: "برو. وقت خدا رسیده..."

با قدم‌های آهسته، داخل سالن شد. روسریش را جلو کشید. در ردیف‌های آخر نشست.

نور روی صحنه افتاد. مجری با شور اعلام کرد:

— و حالا، از افغانستان، باستانی که فلز را به گل تبدیل می‌کند، سهراب سادات

صدای کف زدن‌ها بلند شد. سهراب با لباسی ساده ولی آراسته، روی سن آمد. لحظه‌ای ایستاد. انگار دنبال چیزی میان جمعیت می‌گشت. یا کسی...

سکوتی کوتاه میان جمع شد

او لبخند زد

"من از کشوری آمده‌ام که مردمش با دل‌شان کار می‌کنند. اما اینجا هستم، چون یک روز، دختری از همان سرزمین، به من یاد داد که حتی سکوت هم می‌تواند الهام‌بخش باشد..."

مژگان نفسش بند آمد

سهراب ادامه داد:

..."او، تنها کسی بود که به من نگفت: تو نمی‌توانی. و امروز، اگر من

چیزی ساخته‌ام، بخاطر دعای بی‌صدای اوست"

اشک، اش بی‌اجازه سرازیر شد

در همان لحظه، نگاه سهراب در میان جمع، روی چهره‌ای آشنا گیر کرد

چشم‌هایی که سال‌ها از یادش نرفته بود

لبخند تلخی زد

مژگان آرام بلند شد. خواست از سالن بیرون برود...

اما سهراب گفت:

"خانم‌ها و آقایان... امروز شاید فقط صنعت و کاردستی نیست که مرا اینجا آورده... شاید خدا خواسته کسی را پیدا کنم که سال‌ها پیش، وقتی همه در را بستند، برایم دری باز گذاشت"

مژگان ایستاد. تمام سالن ساکت شده بود

لحظه‌ای میان اشک و نفس، زمان ایستاد و در ستیژ خود را نزد سهراب رسانیده و یکدیگر را در مقابل هزارها نفر در آغوش مهر فشردند درحالی‌که هردو اشک میریختند و همه کسانی‌که در سالن بودند کف میزدند ماجرا را کوتاه سهراب سادت برای حاضرین قصه کرد و باقیمانده امور کنفرانس را ادامه داد تا ختم....

وقت خدا تماشا می‌کرد

کافه‌ای کوچک با پنجره‌هایی مشرف به خیابان درخت‌کاری‌شده‌ی دانشگاه بوی قهوه‌ی تازه و چوب کهنه در هوا پیچیده بود. صدای پُرنده‌ها، و گه‌گاه خنده‌ی دانشجویانی که از کنار کافه می‌گذشتند، فضا را شاعرانه کرده بود مژگان با انگشت حلقه‌ی بخارشده‌ی لیوان چای را پاک می‌کرد. نگاهش هنوز روی سطح شفاف چای مانده بود

سهراب روبه‌رویش نشسته بود. سکوتی میان‌شان بود، اما نه از جنس دوری. از جنس دل‌هایی که حرف‌های زیادی دارند، اما نمی‌دانند از کجا شروع کنند

سهراب لب باز کرد، آرام:

باور نمی‌کردم که تو... واقعاً اونجا باشی
مژگان آهسته گفت:

من هم باور نمی‌کردم که تو... اینقدر نزدیک باشی

چشم در چشم، گذشته میان‌شان رد شد. کوچه‌های کابل، نگاه مادر، صدای پدر، روزهای پر از ممنوعیت و آرزو
سهراب لبخند زد، اما در آن لبخند تلخی هم بود:

سال‌ها پیش، خواستم از کوچه‌ی تان بگذرم، پدرت جلویم را گرفت. گفت:
"تو هیچ‌وقت به دختر من نخواهی رسید"

مژگان زیر لب زمزمه کرد

ولی رسیدی...

سکوتی دوباره

او ادامه داد:

من، هر روز، با تصویر تو زنده ماندم. اما نمی‌دانستم تو هنوز

سهراب حرفش را برید، صداش گرم ولی کنترل‌شده بود:

من هیچ‌وقت فراموش نکردم، مژگان. فقط خواستم طوری برگردم که
شرمنده‌ی نگاهت نباشم.

مژگان لب‌هایش را بهم فشرد. اشک در چشمانش برق زد اما نریخت
آرام گفت:

— من هر شب به مادرم زنگ می‌زnm، ولی هیچ‌وقت جرأت نکردم بپرسم
که تو چه شدی. می‌ترسیدم بشنوم که رفتی... یا که فراموش کردی...
سهراب سرش را پایین انداخت. بعد از لحظه‌ای گفت:
مژگان...

اگر وقت خدا هنوز نگذشته،

اگر هنوز هم می‌خوای با من کنار بیای...

حاضرم دوباره از نو شروع کنیم

نه در کوچه‌ی کابل، که در هرجایی که دل‌هامون باهم باشه

و آن لحظه، اشک از چشمان مژگان فرو ریخت. نه از غم، بلکه از رهایی...
انگار همه‌ی سنگینی سال‌ها، در یک فنجان چای، در یک نگاه، آب شد و
رفت

سخنرانی سهراب در نشست تخصصی صنعتگران جنوب آسیا - دهلی نو
نور روی صحنه افتاده بود. حضار با دقت گوش می‌دادند

سهراب با صدایی آرام ولی پر از اعتماد گفت:

"من با یک چکش و یک تخته‌ی چوبی شروع کردم. آن هم نه در کارخانه، بلکه در یک کوچه‌ی گلی در کابل. جایی که نه برق درست داشت، نه امید زیاد

ولی هر تکه‌ی فلزی که شکل می‌دادم، به خودم می‌گفتم: شاید روزی، این دستانم، افتخار شوند"

صدای تشویق آرامی بلند شد. سهراب ادامه داد

"بزرگ‌ترین سرمایه من نه پول بود، نه تحصیلات دانشگاهی. بلکه یادآوری یک نگاه..."

نگاه کسی که زمانی گفت: 'تو می‌توانی

امروز اینجا هستم، چون ایمان داشتم. چون دست از کارکردن برنداشتم... و اگر من، یک پسر حلبی‌ساز از کوچه‌های کابل، توانستم تا اینجا برسم... شما هم می‌توانید. کافیست به خودتان ایمان بیاورید، و منتظر هیچ‌کس جز خودتان و خدای خودتان نباشید"

تشویق ایستاده. دوربین‌ها ثبت کردند. فردای همان روز، کانال‌های محلی هند و حتی چند رسانه‌ی بین‌المللی بخشی از سخنرانی را پخش کردند. یک نسخه‌ی کامل هم در اختیار دعوت‌کنندگان و شرکت‌کننده‌ها قرار گرفت.

سه روز بعد - دهلی نو، خوابگاه دختران دانشگاه نهر و

مژگان روی تخت نشسته بود. با لپ‌تاپ باز. فیلم سخنرانی سهراب را چندبار تماشا کرده بود. گوشه‌ی چشمش خیس شده بود

روی میز، پاکت دعوت‌نامه، کارت سخنران و دو عکس رسمی از مراسم را گذاشت. دستی به‌شان کشید، لبخندی آرام زد

آن شب، پشت گوشه‌ی به مادرش گفت:

- مادر، فردا می‌آیم کابل...

و با خودم داستان یک برگشت غیرمنتظره می‌آورم

کابل - خانه‌ی حاجی میرویس:

آفتاب عصر از لابه‌لای پرده‌ی ضخیم به اتاق می‌تابید. حاجی با عینک مطالعه‌اش روزنامه‌ای کهنه را ورق می‌زد. ظریفه در سکوت کنار بخاری نشسته بود

در زدند

وقتی در باز شد، مژگان با چشمانی پر از اشک در آغوش مادر افتاد. سکوتی عمیق. اشک، بوسه، نفس

بعد، مژگان روبه‌روی پدر نشست. نه با بغض، بلکه با صلابت

پاکتی از کیفش بیرون آورد. دعوت‌نامه، عکس‌ها و فلش‌درایوی کوچک. پدر جان ...

شاید وقت آن رسیده که چشم‌مان را به‌جای آسمان، به راهی که خودمان می‌رویم بدوزیم.

این مرد، این سهراب سادات، همانی‌ست که سال‌ها پیش گفتی شأن ما با او نمی‌خواند. حالا ببین...

او خودش سرنوشتش را ساخت، در حالی که ما فقط منتظر بودیم "خدا خودش کاری کند".

حاجی میرویس چیزی نگفت. تنها نگاه کرد، و در چشم دخترش چیزی دید که شاید سال‌ها فراموش کرده بود:

راستی، ایمان، و حقیقت

کابل - چند روز پس از بازگشت مژگان

سهراب، پس از اصرار چند سرمایه‌گذار هندی برای توسعه‌ی کار در منطقه، تصمیم می‌گیرد سفری کوتاه به کابل کند تا هم نگاهی به زادگاهش بیندازد، و هم... در دلش، نیت گفت‌وگو با خانواده‌ی مژگان پنهان است وقتی خبر رسید که او در کابل است، مژگان لبخند زد، ولی دلش لرزید

سهراب و مژگان، در یک محفل خصوصی کوچک در خانه‌ی خاله‌ی مژگان (دخترعمه ظریفه)، برای اولین بار در خاک وطن کنار هم نشستند. سهراب با احترام، از حاجی میرویس خواست که روزی دیداری رسمی داشته باشد... برای «حرفی که سال‌ها در دل مانده».

حاجی لبخندی خشک زد، اما در دلش چیزی غل‌غل می‌کرد. همان غرور قدیمی، همان ترس پدرانه که حالا رنگی از حسادت هم گرفته بود شب، وقتی خانه آرام شد، حاجی با همسرش، خانم ظریفه، گفت‌وگویی سنگین داشت:

– ظریفه، تو فکر می‌کنی چون حالا او چند پول دارد، شأن ما یکی شده؟ مگر پول، همه چیز است؟

خانواده‌ای ندارند، نام و نسب ندارند... فقط همین دست‌سازهای فلزی! من دخترم را نمی‌گذارم بازیچه‌ی احساسات بچگی‌اش کند خانم ظریفه، با صدایی خسته ولی قاطع جواب داد:

– میرویس...

این بازیچه نیست. این "انتخاب" است و حالا که دخترت به بلوغ رسیده، شاید بهتر است بگذاری خودش راهش را برگزیند

ولی حاجی ساکت نماند. آهسته و بی‌سروصدا، با یکی از اقوام نزدیک – پسرخاله‌ی قدیمی مژگان، که حالا در خارج اقامت داشت – تماس گرفت تا ببیند آیا حاضر است برای ازدواج با دخترش برگردد یا نه...

صبح روز بعد – در آشپزخانه خانه‌ی مژگان

مژگان که حرف‌هایی از این ماجرا را شنیده بود، به مادرش گفت:

– مادر جان...

اگر قرار باشد من را بدهند به کسی که پدر انتخاب کرده، بدون اینکه نظر من پرسیده شود...

بهتر است همین امروز برگردم دهلی
چشمان ظریفه پر اشک شد. گفت:
- دخترم، من سال‌ها سکوت کردم
ولی امروز، اگر پدرت باز هم راه دل را نبیند، این بار کنار تو می‌ایستم.
ادامه داستان وقت خدا تماشا می‌کرد
چند روز پس از گفت‌وگوهای سنگین در خانه‌ی حاجی میرویس
هوای کابل، غبارآلود و سنگین بود. حاجی میرویس در حیاط خانه، چای
می‌نوشید. رادیو، آواز قدیمی احمد ظاهر را پخش می‌کرد:
"یاد تو افتادم و کاری به جهان نیست مرا..."
مژگان با چمدان بسته وارد اتاق شد. مادرش، چشمانش را از چرخ خیاطی
برنداشت. اما سکوتش پر از معنا بود
مژگان نزدیک پدر نشست. لبخند زد. آرام گفت:
- پدر جان، من به‌خاطر شما آمدم کابل، چون دوست داشتم همه‌چیز
شفاف و صادقانه باشد
اما حالا که دیدم، هنوز دل‌تان در گذشته مانده...
من باید برگردم، نه برای فرار، برای وفاداری به آینده‌ای که خودم باید
بسازم
حاجی میرویس چیزی نگفت. انگار نه شنید، نه خواست بشنود. تنها به
لیوان چایش نگاه کرد که بخارش دیگر ناپدید شده بود
مژگان بلند شد. جلوتر رفت. لبش لرزید، اما خودش را جمع کرد:
خدا هنوز تماشاگران می‌کند، پدر
اما این‌بار، من تصمیم دارم وقتی نگاهم کرد، در چشمم ترس نباشد
و رفت.

دهلی - دو هفته بعد

مژگان دوباره در اتاقش در خوابگاه دانشگاه بود. اما دیگر آن دختر پریشان گذشته نبود. شب‌ها نقشه‌ی کاری سهراب را مطالعه می‌کرد، پروژه‌های توسعه‌ای او را بررسی می‌کرد، و با یکی از استادان دانشگاه تماس گرفته بود برای پیشنهاد یک همکاری در پروژه‌ی مشترک بین‌المللی درباره‌ی "احیای صنایع سنتی افغان".

او دیگر فقط یک عاشق دلتنگ نبود. او حالا یک شریک اندیشه بود. در همین زمان، سهراب نیز از کابل برگشته، اما ساکت و کمی شکسته. به مژگان پیغام کوتاهی داد:

- "بخش اگر دست خالی برگشتم... اما هنوز امید دارم. ما اگر با هم قدم بزنیم، راه، خودش ساخته می‌شود."
مژگان تنها یک جمله پاسخ داد:

- "صبر کن، این بار نوبت ماست که دنیا را غافل گیر کنیم."

فصل جدید: وقتی عشق در طرحی مشترک جان گرفت

دهلی نو - دفتر مرکزی یونسکو در جنوب آسیا

هوا بوی کار می‌داد. دفتری شیشه‌ای با دیوارهایی از عکس صنایع دستی افغانستان، هند، و نپال. یک پروژه تازه در حال طراحی بود:
"احیای هنرهای سنتی منطقه‌ای - اتصال گذشته به آینده"

مژگان، که از طرف دانشگاه نهر و به عنوان پژوهشگر افتخاری معرفی شده بود، یکی از اعضای اصلی این تیم بود

و در جلسه‌ای که برای انتخاب یک چهره عملیاتی، خلاق و محلی از افغانستان برگزار شد، نامی بین همه تکرار شد:
سهراب سادات.

روز دیدار رسمی در دفتر یونسکو، سهراب با لباسی شیک ولی ساده، وارد شد. وقتی مژگان او را دید، فقط لبخند زد

سهراب گفت:

ما بالاخره کنار هم ایم. نه در کوچه، نه در کافه... بلکه در جایی که "معنا" زنده می‌شود.

مژگان دستش را دراز کرد:

شریک رسمی پروژه، آقای سادات.

آن روز، با امضای قرارداد اولیه، پروژه‌ای آغاز شد که قرار بود در سه کشور راه‌اندازی شود:

کارگاه‌های آموزشی، نمایشگاه‌های بین‌المللی و مستند هنری درباره‌ی صنایع دستی و قصه‌ی انسان‌هایی که این هنر را زنده نگه‌داشته‌اند.

اما چیزی که هیچ‌کس نمی‌دانست، این بود که در دل این پروژه، یک داستان دیگر نیز آرام آرام زنده می‌شد.

همزمان، در کابل - خانه‌ی حاجی میرویس

ظریفه خانم گوشی را قطع کرد. با چشمانی پُرغرور ولی لرزان گفت:

ویس، دختری حالا با سازمان یونسکو کار می‌کند... با سهراب

همکارند. نه عاشق، نه معشوق... ولی دل‌ها از کجا فرمان می‌گیرند، نمی‌دانم

حاجی چیزی نگفت. اما آن شب، تا دیروقت، با گوشی‌اش در یوتیوب فیلم‌های کوتاهی را دید...

فیلمی که سهراب درباره‌ی "چکش و خاک و دل" ساخته بود.

و وقتی صدای سهراب در فیلم گفت:

"ما مردمی هستیم که با کم‌ترین‌ها، زیباترین را می‌سازیم... اگر بگذارند."

حاجی برای اولین بار لب‌خند زد. کوتاه. نیمه‌کاره. اما واقعی.

راهی میان خاک و دل:

سه ماه بعد - سفر اول پروژه: راجستان، هند

باد گرم کویر، بوی چرم و فلز و خاکِ خشک را به گوشه‌ی چادر پژوهشی

می‌آورد. مژگان با لپ‌تاپ نشسته بود، درحالی‌که پیرمردی هنرمند از مراحل ساخت یک چراغ سنتی برنجی می‌گفت. سهراب در کنارش با مهربانی ترجمه می‌کرد. مژگان گاهی در حین نوشتن، با لبخند نگاهش می‌کرد.

– "تو چطور تونستی همه‌ی این لهجه‌ها رو بفهمی؟"

"وقتی دلت دنبال معنا باشه، کلمه‌ها خودشون نرم می‌شن، مژگان" در یکی از همین سفرها، در مسیر بازگشت از دهکده‌ای کوچک، آن‌ها روی تپه‌ای نشستند تا غروب آفتاب را تماشا کنند. سکوت...

باد نرم...

و نگاه‌هایی که آرام به هم پناه می‌بردند
سهراب گفت:

گاهی فکر می‌کنم شاید خدا این پروژه رو بهونه ساخت تا ما به هم نزدیک بشیم

ولی هنوز جرات ندارم چیزی بخوام که شاید سهم من نباشه
مژگان دستش را روی خاک کشید. آهسته گفت:

شاید وقتشه کمی هم به دلت گوش بدی، نه فقط به عقل
دهلی نو – چند هفته بعد

پروژه با قدرت ادامه داشت. کلاس‌های آموزشی برای هنرمندان، نمایشگاه‌ها در حال برنامه‌ریزی، و مستندی به نام:

"دست‌های خاکی، دل‌های طلا"

در حال تولید بود

اما همان‌طور که زندگی شیرینی می‌چشاند، آرام سایه‌ای از دور نزدیک می‌شد...

یک شب که مژگان تنها از مرکز یونسکو به خوابگاه برمی‌گشت، چند مرد

ولگرد و مست در کوچه‌ی تاریک مزاحمش شدند. فریاد نزد. خودش را عقب کشید. یکی‌شان به زور دستش را گرفت، و در این کش‌وقوس، به زمین افتاد. سرش به جدول خورد. خون شد درست در همان لحظه، سهراب که برای تحویل یک بسته‌ی اداری به دانشگاه آمده بود، صحنه را دید.
فریاد زد:

هی! از او دور شو!

با تمام نیرو خودش را رساند. مردها فرار کردند. مژگان بیهوش بود شفاخانه‌ی ایندرا گاندی - دهلی نو نور سفید، بوی دارو، صدای کفش پرستارها... سهراب کنار تخت نشسته بود. دست مژگان را گرفته بود. اشک در چشم، ولی مقاوم وقتی دکتر آمد، گفت:

- شانس آورد. ضربه سطحی‌ست. مغز ضربه ندیده. فقط باید چند روز استراحت کند.

همان شب، سهراب به‌جای اتاق اش، کنار مژگان ماند. برایش آب آورد. پیشانی‌اش را پاک کرد. لحظه‌ای خواب نرفت.

صبح فردا - دروازه‌ی شفاخانه حاجی میرویس با عبای خاکستری، چهره‌ای گرفته، و قدم‌هایی سنگین، همراه با ظریفه خانم، وارد شدند. پیش از آن‌که وارد اتاق شوند، پرستاری گفت: همین مرد (سهراب) بود که او را آورد. اگر چند دقیقه دیر می‌رسید، خون زیادی می‌رفت حاجی سکوت کرد

وقتی وارد اتاق شدند، مژگان خواب بود
و سهراب، با دستی که هنوز بانداژ خراش داشت، داشت پتوی مژگان را
مرتب می‌کرد
نگاه حاجی، چند لحظه روی دست زخم‌خورده‌ی او ایستاد...
و دلش لرزید.

شک و تردید در مسیر تصمیم
شفاخانه ایندرا گاندی - دهلی نو

حاجی ویس در کنار دروازه‌ی اتاق بیمار ایستاده بود. او همچنان
نمی‌توانست چشم از سهراب بردارد. جوانی که حالا، در دل خودش به‌طور
واضح احساس می‌کرد، نه فقط یک «مرد دیگر» است، بلکه کسی است
که ممکن است تغییرات عمیقی در آینده‌ی خانواده‌اش ایجاد کند.
ظریفه خانم کنار حاجی ایستاده بود و با چشمانی که آثار نگرانی و ترس
در آن دیده می‌شد، به مژگان نگاه می‌کرد. او هنوز از وقایع آن شب قلبش
به‌طور کامل آرام نشده بود.

مژگان که حالا کمی به‌هوش آمده بود، آهسته چشم‌هایش را باز کرد.
سهراب، که همچنان کنار تختش نشسته بود، دستش را آرام روی دست
مژگان گذاشته بود. وقتی متوجه شد که حاجی و ظریفه خانم در اتاق
هستند، سر بلند کرد و به حاجی نگاه کرد
حاجی می‌رویس، پس از چند لحظه سکوت، با لحنی که نشان از عدم
رضایت داشت، گفت:

نمی‌دانم چطور باید شروع کنم... تو کی هستی، سهراب؟
سهراب با همان آرامش همیشگی، گفت:

من فقط یک مرد هستم، حاجی. همانطور که در گذشته بوده‌ام، همانطور
که امروز هستم. من وظیفه‌ام را به مژگان و به خانواده‌اش می‌شناسم.
آنچه که شب گذشته رخ داد، هیچ‌چیز جز وظیفه‌ای که احساس کردم

نبود.

حاجی به آرامی سرش را تکان داد.

این‌طور نمی‌شود. ما همیشه باید به فرهنگ خودمان وفادار بمانیم. به‌ویژه وقتی صحبت از دخترمان می‌شود. من باید با برادرانم، با دوستانم مشورت کنم. تصمیم من، بدون نظر همه‌ی کسانی که در زندگی‌ام نقش دارند، نمی‌تواند قطعی باشد.

سهراب به آرامی جواب داد:

من چیزی از این مشورت‌ها نمی‌خواهم، حاجی. من فقط می‌خواهم در کنار مژگان باشم. اگر روزی شما با من به عنوان همکار و شریک زندگی او کنار بیایید، خوشحال می‌شوم. اما من آماده‌ام تا هر تصمیمی که شما بگیرید، در احترام به آن عمل کنم.

ظریفه خانم با صدای آهسته‌ای به حاجی گفت:

میرویس جان، فکر می‌کنی چطور باید با این موقعیت برخورد کنیم؟ این جوان همیشه در کنار دختر ما بود. او به مژگان آسیب نزده، بلکه محافظت کرده.

حاجی سکوت کرد. هنوز در دلش تردیدهایی باقی مانده بود. او نمی‌توانست به راحتی از آداب و رسوم پشت سرش دست بکشد.

چند روز بعد - در خانه‌ی حاجی ویس

بعد از حادثه و بهبودی مژگان، حاجی همچنان به مشورت با دوستان و اقاربش ادامه می‌داد. او در دلش می‌دانست که زمان تغییر کرده، اما نخواست که به راحتی خود را تسلیم کند

یک روز ظهر، در حین ناهار، حاجی با نگاه غمگین به خانواده‌اش گفت:
- به نظر می‌رسد که من باید تصمیمی جدی بگیرم. اما نمی‌توانم بدون مشورت با دیگران، این تصمیم را بگیرم.

مژگان، که تا آن روز از هر بحثی با پدر دوری کرده بود،

به‌طور ناگهانی کلامی گفت:

پدر، زندگی من تنها مال من است. من همواره به شما احترام می‌گذارم، اما الان وقت آن رسیده که خودم تصمیم بگیرم. سهراب انسان بااخلاق و محترمی است. اگر می‌خواهید با او مشکلی نداشته باشید، باید حقیقت را قبول کنید

حاجی به آرامی سرش را پایین انداخت و از شیشه‌ی پنجره به بیرون نگاه کرد. او می‌دانست که دخترش حالا بزرگ شده و دیگر نمی‌توان آن‌طور که می‌خواهد زندگی‌اش را کنترل کند.

خان محمد با عباى نخ‌نما و چهره‌ای سختگیر روی تخت‌چوبی نشسته بود. نگاهی نافذ و سنگین به سهراب انداخت، طوری که انگار می‌خواست حرف‌هایش را پیش از گفتن، در دل پسر حک کند.

سهراب جان، تو پسر منی، خون منی. اما یک چیز را بفهم: ما مردم شهر نیستیم. «ما رسم و رواج داریم، آبرو داریم، خاندان داریم. دختر شهری؟ دختر بی‌چادر و چین؟ این توهین است به تمام آن‌چه من عمر خود را برایش گذاشتم»

او دستی به ریش سفیدش کشید و ادامه داد:

«تو نمی‌دانی این خاک چه دیده، این مردم چه زحمت‌ها کشیده‌اند که تا امروز پشتون بمانند، نه خُرد شوند، نه بی‌ریشه. حالا تو آمده‌ای می‌گویی عاشق شده‌ای؟ عشق در این خاک معنی ندارد، ما به رسم، به خون، به قوم و به قول پشتیمان پایبندیم»

چشمانش پر از چیزی شبیه اندوه بود، ولی صدا همچنان محکم من سال‌ها پیش با مادرت ازدواج کردم چون پدر بزرگت گفت، نه چون دل خواست. حالا وقت آن است تو هم دختری را بگیری که ما می‌خواهیم – دختر کاکایت، که هم‌ریشه و هم‌دین و هم‌فرهنگ ماست. این راهی‌ست که همه رفته‌اند. راه تو هم همین است.»

سکوت سنگینی میان پدر و پسر افتاده بود. صدای باد از لابلاي درختان بیرون می‌گذشت و گهگاهی صدای زنگ گوسفندی از دور می‌آمد. سهراب سرش را بلند کرد، به چشم‌های پدرش نگاه کرد. در آن نگاه پیر، اثری از خستگی سالیان و ریشه‌های محکم بود، اما سهراب دیگر کودک آن سال‌ها نبود.

با صدایی آرام ولی محکم گفت:

"پدرجان، من به تو و به همه چیزهایی که به من آموختی احترام دارم. اما من همان مردی نیستم که فقط به زبان، قوم یا لباس نگاه کند. ما انسان‌ها را از درون باید دید، نه از بیرون. مژگان برای من یک انسان است، یک دل، یک روح... نه یک "دختر شهری".

خان محمد اخم کرد، ولی چیزی نگفت. سهراب ادامه داد:

«همین تفاوت‌ها که ما را از هم جدا کرده، زاینده همین فکرهاست، پدرجان. این قوم‌گرایی، این تعصب، این که بگویی تو از منی و او "از ما نیست" – این‌ها ساخته بشر است، ساخته کسانی که می‌خواستند ما را از هم جدا کنند، تا بر ما حکومت کنند. چرا باید من با کسی ازدواج کنم که فقط به خاطر خویشاوندی، به من پیوند داده شود، در حالی که دل و جانم جای دیگری‌ست؟»

لحظه‌ای سکوت کرد. بعد به زبان پشتو، آرام گفت:

«زه انسان یم، نه قوم، نه زبان. موړ ټول سره وروڼه یو – موړ د زړه له مخې سره برابر یو»

خان محمد کمی در خود فرو رفت. دستی به چانه‌اش کشید. انگار برای لحظه‌ای ذهنش لرزید. ولی هنوز دیوار سنت بین‌شان پابرجا بود.

داخل خانه، بوی نان تازه با دود تنور قاتی شده بود. مادر سهراب با چارقد سفید و دست‌هایی که از رنج سال‌ها حرف می‌زد، کنار سماوار نشسته بود. سهراب در کنارش نشست، دلش پر بود، اما صدا هنوز آرام:

مادر جان، تو همیشه برایم پناه بودی. حالا هم آمده‌ام که با تو مشورت کنم. دلم با مژگان است، می‌خواهم با او زندگی بسازم، در هند، در دل این دنیای نو

مادرش نفس عمیقی کشید، چای را در پیاله ریخت، ولی نگاهش را از سهراب دزدید

سهراب جان، تو همیشه بچه‌ی خوب بودی. اما من عروسی می‌خواهم که زبان مرا بفهمد، فرهنگ مرا، که در این خانه بماند، که با من نماز بخواند، دوغ بسازد، با زنان قریه بخندد. نه دختری که فردا باز چمدانش را ببندد و برود. از کجا بدانم که این مژگان، برای تو می‌ماند؟

سهراب سرش را پایین انداخت. نفسش سنگین بود. آرام گفت:

مادر، تو از من مرد ساختی، حالا بگذار این مرد راه خودش را انتخاب کند. مژگان ممکن است چای تو را مثل دختر کاکایم دم نکند، اما دلش گرم است، نگاهش پاک است، و باور کن، از خودم هم بیشتر به من ایمان دارد.

ولی مادرش فقط گفت

«پسر، من تو را بزرگ کردم، نه برای دل خودت، برای رسم ما، برای نسل ما...»

فردای آن روز، در هوای نیمه‌گرم دهلی، سهراب کوله‌اش را بست. به مژگان پیام داد:

«من برگشتم. دیگر منتظر تأیید کسی نیستم. راه خود ما، زندگی خود ما.»

در دفتر کوچک‌شان در دهلی، جایی در یک کوچه‌ی باریک و پر از بوق و آدم، او و مژگان دوباره مشغول شدند. کاری که با هم شروع کرده بودند دوباره جان گرفت. سهراب حالا با دل خالی از رضایت خانواده، اما با روحی پر از ایمان به آینده، کارهای حل‌ی سازی را برای جوانان هند در

بمبه یی یکجا با مژگان میاموزد و مژگان در دانشگاه نیز درس اش را تعقیب مینماید ولی از نامزدی و عشق خط و خبری نیست
دهلی، غروب یک جمعه. هوا گرم و شرجی بود و صدای قطار از ایستگاه نزدیک، مثل نبض تپنده‌ی شهر در گوش می‌پیچید. کارگاه کوچک سهراب، زیر سقفی فلزی و با بوی خاص فلز و دود، در حال جوش خوردن به زندگی بود.

چند جوان هندی، با لباس‌های ساده‌ی کاری، دور سهراب جمع شده بودند. سهراب با دستانی که نشان سال‌ها کار بودند، ورق حلبی را به آرامی خم می‌کرد. زبانش اردو شده بود، اما لهجه‌ی نرم شرقی‌اش هنوز در هر واژه می‌درخشید.

«ببینید بچه‌ها، این قوس را باید با صبر بزنید... صنعت حلبی‌سازی هنر قلب است، نه فقط دست.»

مژگان، با شالی نازک و یک کوله‌پشتی، از در وارد شد. صورتش خسته بود، اما لبخندش مثل همیشه گرم. سهراب با دیدنش، انگار نفس تازه‌ای گرفت.

یکی از شاگردها با شیطنت گفت:

«استاد، خانمتان آمدند!»

همه خندیدند. مژگان هم لبخند زد، اما چیزی نگفت. سهراب فقط نگاهش کرد، نگاهی پُر از احترام.

بعد از رفتن شاگردها، سهراب و مژگان کنار سماوار کوچکی که همیشه در گوشه کارگاه می‌جوشید، نشستند. هوا تاریک شده بود، اما چراغ مهتابی سقف، چهره‌ها را روشن نگه داشته بود.

مژگان گفت

«پدرم پیام داده. مادرم هنوز با من حرف نمی‌زنه... اما او گفته که اگر واقعا تصمیم دارم در هند بمانم، باید برگردم کابل، کارهای قانونی و

خانوادگی را روشن کنم»

سهراب چای را به آرامی در پیاله ریخت. گفت:

«تو اگر بری کابل، ممکن است دیگر نتوانی برگردی، یا نگذارند که برگردی... می‌دانم سخت است، اما این پروژه، این راهی که با هم شروع کردیم، فقط یک کار نیست مژگان، این زندگی ماست.»

مژگان سرش را پایین انداخت. صدای قطرات چای روی فلز استکان، سکوت را شکست. گفت

من درس می‌خوانم، چون باور دارم آموزش می‌تواند زن افغان را از اسارت نجات دهد. تو حلی یاد می‌دهی، چون صنعت بومی ماست. اینجا، در دل این شهر غریبه، ما دوباره افغانستان را ساخته‌ایم.

سهراب لبخند زد. و هیچ‌کس نمی‌تواند این افغانستان کوچک را از ما بگیرد.»

باوجود اینکه برای ما تعلیم شده و گوشزد شده که سرنوشت‌ها راهمه خدا مینویسد ولی همینکه من و تو هر دو باهم محبت داریم چرا وچگونه از خدا استمداد و کمک خواستم که حتا اشک ریختم اما متاسفانه خدا شاهد بود که من و تو را والدین ما دوست ندارند مانند خدا.

پس از آن‌که دل‌های سهراب و مژگان در کوچه‌های دور از کابل، در سرزمین رنگ‌ها و روده‌ها، هند، به هم گره خورد، زندگی برای‌شان معنی تازه‌ای یافت. سهراب، آن پسر روستایی ساده‌دلِ گردیزی، حالا در دو پروژه بزرگ حلی‌سازی کار می‌کرد؛ دانشی در دستان پینه‌بسته‌اش بود که می‌توانست از ورق سرد، گرمایی برای خانه‌ها بسازد. و مژگان، دخترِ باوقارِ شهری، هم‌زمان با تحصیل در دانشگاه جواهر لعل نهرو، در همان پروژه‌ها شانه به شانه سهراب می‌ایستاد؛ نه چون یک دستیار، بل که چون هم‌رکاب و یک شریک

اما دروازه‌های قلب والدین، هنوز بسته بود. آن‌گاه که به کابل برگشتند

تا شاید با نگاه و زبان نرم رضایت پدران‌شان را بگیرند، با همان دیوارهای بلند پیش‌داوری روبه‌رو شدند. پدر سهراب، با غرور دیرینه پشتون‌تبار بودنش، گفت: «من‌که باشم تا دختر شهری را بپذیرم؟» و پدر مزگان، با نگاهی از بالای عینک و غرور زاده‌گی و سرمایه، گفت: «دختر من عروس گوسفندچران نمی‌شود، ولو که هزار بار استاد صنعت باشد.»

دل‌های‌شان زخمی برگشت. اما شکست در قاموس دل‌های عاشق، جایی ندارد. بازگشتند به همان خیابان‌های پر جنب‌وجوش هند، به همان کار و درس، یک‌سال دیگر. عشق‌شان در این یک‌سال نه فرسوده شد، نه خاموش؛ فقط پخته‌تر گشت، ریشه دواند.

در کابل، سهراب سادات پا بر خطی گذاشت که شاید پدرش هرگز از آن عبور نمی‌کرد. او در برابر تعصب ایستاد، نه با فریاد، بل با انتخاب. دستگاه صنعتی‌اش که به‌تازگی در پایتخت فعال شده بود، قلبی شد برای اقوامی که همیشه در حاشیه نگه‌داشته شده بودند. هزاره، ازبک، ترکمن؛ همه در کنار هم، بی‌تفاوت به آن‌چه دین و قوم و لهجه نام داشت، زیر سقف یک آرمان کار می‌کردند.

سهراب در گفت‌وگویی صمیمی با مزگان، زیر آسمان آرام هند، گفت: «در این‌جا هزار خدا را پرستش می‌کنند، با صدها زبان سخن می‌گویند، ولی باز هم راهی برای هم‌زیستی یافته‌اند. نه هندویش، نه مسلمانش، هیچ‌کس با تیغ دین به‌جان دیگری نمی‌افتد. هیچ امامی اینجا از منبر نمی‌گوید بکش... بکش این را، بکش آن را»

مکثی کرد، نفسش را فرو داد و آهسته ادامه داد:

«اما افسوس بر ما... که دین ما، آن‌که قرار بود رحمت باشد، حالا از زبان روحانی‌مان نعره مرگ می‌شنویم. این شیعه است، آن سنی، این وهابی است، آن کافر... و فراموش کرده‌ایم که پیش از هرچیز، همه ما انسانیم.

کاش فقط انسان بمانیم»

مژگان که قلبش پر از زخم‌های نگفته بود، لب فروبست، اشکی بی‌صدا بر گونه‌اش نشست و آرام گفت

«حق با توست، سهراب. این راه، اگرچه تنها و پر خار است، اما راه ماست.»
و این‌گونه، تصمیم گرفتند که تا یک سال دیگر، بی‌هیاهو، دل‌مشغول تحصیل و کار بمانند؛ نه فقط برای آینده خود، بل که برای ساختن تصویری تازه از "ما شدن" میان مردمانی که سال‌ها به "ما و آن‌ها" عادت کرده بودند

تصمیم تازه‌ای هنوز نگرفته بودند، اما آنچه می‌خواستند، روشن بود: آینده‌ای که در آن، انسان بودن کافی‌ست.

در میان روزهای پرفت‌وآمد دانشگاه و کارخانه، برق چشمان مژگان ناخواسته چشم برخی از کارگردانان سینمای هند را گرفت. چند کمپانی مشهور، نامه و پیشنهاد رسمی فرستادند؛ نقش‌هایی که با یک امضا، می‌توانستند مسیر زندگی‌اش را تغییر دهند. اما مژگان، با دلی آرام اما پر از سوال، همه را رد کرد.

روزی سهراب با لبخند گفت:

«مژگان، چرا نه؟ تو استعداد داری، زیبایی داری، و بالاتر از همه، شخصیت. چرا نمی‌خواهی وارد سینما شوی؟»

مژگان، لحظه‌ای سکوت کرد. بعد با صدای آرامی که گویی از اعماق یک درگیری درونی می‌آمد، گفت:

«سهراب... نه به این دلیل که نمی‌خواهم بدرخشم. نه که از دیده شدن می‌ترسم. بل به این خاطر که دلم نمی‌خواهد رقص و بازیگری را به دختران سرزمینم به‌عنوان یک ارزش تحمیل کنم؛ آن هم در جامعه‌ای که هنوز برای دیدن یک تار مو، سنگ آماده می‌کند. من نمی‌خواهم خشت اول را کج بگذارم»

سهراب آهسته سر تکان داد. نگاهش را به دوردست دوخت و گفت: «اما مژگان... این خدای ما چرا همیشه عبوس است؟ چرا هیچگاه لبخند را عبادت نمی‌داند؟ چرا از ما می‌خواهد قرآن را با زبانی بخوانیم که حتی معنایش را هم نمی‌دانیم، اما اگر بخواهیم بخندیم، شادی کنیم، زندگی را لمس کنیم... فریاد می‌کشد؟ چرا باید فقط زن‌ها قربانی باشند؟» مژگان نگاهی به او انداخت. لبخندی تلخ زد، چشمانش پر از اشک شد «تابوشکنی آسان نیست، سهراب...»

سهراب دستش را روی شانه‌اش گذاشت «اما اگر ما نشکنیم، که می‌شکند؟ اگر تو نباشی، کی الگو شود برای دخترانی که هم کتاب می‌خواهند، هم کرامت؟ برای زنانی که می‌خواهند هم بدرخشند و هم باشرف بمانند؟» در آن لحظه، سکوت میان‌شان حرف‌هایی را گفت که زبان نتوانست بگوید

مژگان تصمیم گرفت: نه بازیگر، نه عروسک صنعت سرگرمی. بل زنی باشد که با آگاهی، با قلم، و با حضورش در میدان‌های علم و کار، تابلوی جدیدی از زن افغان ترسیم کند.

فصل تازه‌ای از داستان: وقتی زن برخاست، مرد هم قد کشید در آن زمستان باران‌زدهٔ دهلی، مژگان در خلوت شبانه‌اش تصمیمی گرفت که می‌توانست آینده‌اش را دو پاره سازد

نامه‌ای دیگر از کمپانی "نیلوفر پروداکشن" رسید. این بار نقش اصلی در فیلمی تاریخی، با وعدهٔ شهرت، پول، و چهره جهانی. اما مژگان فقط نگاهی کرد و نامه را تا کرد، کنار دست‌نوشته‌هایش گذاشت و در دفترچه خاطراتش نوشت

می‌توانم بازی کنم. شاید بهتر از خیلی‌ها. اما نمی‌خواهم تکه‌ای از تنم را بر پردهٔ سینما به اشتراک بگذارم، تا باور زن بودنم فقط در چهره و

اندام خلاصه شود. من می‌خواهم زن باشم در علم، در حرف، در فکر، در ایستادگی.

سهراب شب‌هنگام وارد اتاق کوچک‌شان شد، بخاری برقی را روشن کرد و با لبخندی گفت

«باز هم رد کردی، نه؟»

مژگان با نگاهی جدی، گفت

سهراب، من رویاهای بزرگی دارم. اگر قرار است با دختران سرزمینم قدم بزنم، باید اول خودم محکم بایستم

سهراب نگاهی انداخت به او؛ دختری که حالا نه فقط یار، که پیش‌رو شده بود

لب زد: «اما من می‌ترسم، مژگان... از روزی که جامعه نه تو را بفهمد، نه مرا»

مژگان دستش را به شانه‌اش زد

«ترس نکن، سهراب. هر تغییری با دلهره آغاز می‌شود. فقط بمان. همین بمان.»

و سهراب ماند. با همه تضادهایی که در دل داشت. با باورهایی که در او فرو رفته بودند، اما حالا یکی‌یکی به چالش کشیده می‌شدند. گاهی در سکوت نگاه می‌کرد که مژگان چگونه در مباحثات دانشگاه، با استادان و طلاب وارد گفت‌وگو می‌شد. چگونه از حق زن می‌گفت، اما نه با شعار، بل با سند و منطق. چگونه از دینی سخن می‌گفت که نه حکم می‌کرد، بل نجات می‌داد.

این فصل آغاز تحول است—تحول در مژگان، و تلاطم در سهراب
اما سهراب در این طوفان، کشتی‌ای خواهد شد برای مژگان، روزی که خسته شود

و آن روز، همان‌جاست که سهراب ناجی خواهد بود.

ناجی نه چون مردی بالاتر، بلکه چون انسانی که "زن بودن را فهمید." تصادف بد اینکه مقدرات را که نمودارم خدا ساخته بود ویا شیطان روز جمعه وقت سهراب سادات از درس شاگردان را رخصت کرد ومیخواست طرف خوابگاه برود :

باران نرم دهلی، بیوقفه روی شیشه‌های شفاخانه می‌بارید. شب پیش، وقتی سهراب از کارگاه بیرون شد، کسی باور نمی‌کرد آن جاده باریک میان خوابگاه و بازار، قرار است مسیر زندگی‌اش را عوض کند. موتورسیکلتی با سرعت غیرمجاز از پیچ گذشت و سهراب... دیگر چیزی نفهمید

حالا، روز سوم بستری‌اش بود. روی تخت سپید، با سر باندپیچی‌شده و لب‌هایی که بی‌صدا می‌جنبیدند. مژگان بی‌خبر از همه‌جا، از طریق یکی از دوستان مشترک‌شان با خبر شد و خودش را به شفاخانه رساند او از همان لحظه‌ای که نگاهش به چهره خون‌آلود سهراب افتاد، دیگر نفهمید شب چیست و روز کدام است. ساعت‌ها کنارش می‌نشست، آرام با او حرف می‌زد، دستش را می‌گرفت، برایش آیت‌الکرسی می‌خواند و گاهی بی‌صدا اشک می‌ریخت

اما چیزی که مژگان نمی‌دانست، این بود که آن‌سوی پرده، چشم‌هایی پنهان او را زیر نظر داشتند

دکتر "آنیش مهتا" - جراح جوانی که مسئول مستقیم درمان سهراب بود - از همان روز نخست مجذوب نگاه غمگین و چهره آرام مژگان شد. با وجود اینکه بیماران زیادی داشت، هر روز سری به اتاق سهراب می‌زد، نه برای او، بلکه برای دیدن کسی که در سکوت، شب و روز را با او می‌گذراند روز پنجم، بالاخره دکتر آنیش بهانه‌ای پیدا کرد و وقتی مژگان بیرون آمد تا برای سهراب چای بگیرد، جلویش را گرفت

لبخند مهربانی بر لب داشت و گفت: «خانم... ببخشید... من چند روز است دنبال فرصتی هستم. آیا می‌توانم کمی با شما صحبت کنم؟»

مژگان سر برداشت. چشم‌هایش قرمز بود از بی‌خوابی. مکثی کرد، بعد به آرامی گفت: «اگر در مورد بیمارم است، بفرمایید»

دکتر نفس عمیقی کشید. «راستش... نه فقط درباره او. من چند روز است... شما را می‌بینم. و نمی‌توانم بیشتر پنهان کنم. من... دوست دارم شما را بیشتر بشناسم»

مژگان بهت‌زده شد. انگار ناگهان باران بند آمده باشد. سکوت کرد. قلبش لرزید. اما تنها چیزی که بر زبانش آمد، جمله‌ای آرام بود:

متأسفم دکتر... من اینجا برای عشق نیامده‌ام. من آمده‌ام پرستاری کنم... پرستاری از کسی که دلم هنوز برایش میتپد.

مژگان دوباره به اتاق برگشت، با لیوان چای در دست. سهراب هنوز خواب بود. صورتش آرام بود، اما جای زخم روی پیشانی‌اش مثل داغی قدیمی بود که حالا آشکار شده باشد.

اما چیزی در دل مژگان تغییر کرده بود. نه بخاطر آنیش مهتا، بلکه بخاطر خودش. سال‌ها از آن نگاه آخر سهراب گذشته بود. وقتی پشت دیوار باغ، برای آخرین بار دستش را گرفت و گفت:

«مژگان، اگر رفتی... هرگز باور نکن که می‌توانم فراموشت کنم.»

و حالا... سهراب، همان سهرابی که روزی ساز حلبی می‌نواخت برای صدای خنده‌ی او، اینجا بود. نه در دل کوه‌های بامیان یا دشت‌های غزنی، که در بیمارستانی مدرن در دهلی نو. میان سیم و سرم و تنهایی

چند روز گذشت. سهراب به هوش آمد. مژگان کنارش بود. اشک در چشمانش حلقه زده بود، اما خندید

- گفתי فراموشت نمی‌کنم... ولی دیدی حتی زمان هم فراموشت نکرد

سهراب لبخند زد، لبخندی خسته، اما گرم

- صدای تو هنوز مثل آواز بارانِ او شب می‌ماند... همان شبی که دزدکی رفتی و هیچ نگفتی

مژگان سرش را پایین انداخت

- من نفتم، سهراب. مرا فرستادن. فرق طبقه‌ها مان بزرگ‌تر از دلی بود که داشتیم. ولی باور کن، هیچ روزی نبود که دلم پیش تو نباشه صدای در زدن آمد. در باز شد. آنیش ایستاده بود، پرونده‌ای در دست. نگاهش میان این دو در رفت و آمد بود
لبخندی زد

- خب، آقای سهراب. خوشحالم می‌بینم حال‌تان بهتره. ولی برای شما نسخه‌ای ندارم... چون درمان شما اینجاست، کنار تخت‌تون سکوت کوتاهی اتاق را پر کرد. آنیش آهسته برگشت و بیرون رفت. پشت سرش، دری بسته شد. و مژگان با نگاهی خیره به در، تنها این را گفت گاهی... خدا فقط تماشا می‌کنه. ولی تماشاش، سنگین‌تر از دارو است...
صدای خدا از دل تاریکی :

هوای نمناک آن روز بارانی، هنوز در ذهن مژگان مانده بود. آخرین چیزی که دید، چتری بود که از دستش رها شد و میان کوچی باران‌خورده غلطید. بعد از آن، همه‌چیز تاریک شد... صدای ماشین، بوی تند دارو، و بعد سکوتی سنگین

چشم که باز کرد، در اتاقی محبوس بود. دیوارها گلی بودند، دری چوبی با قفل آهنی، و پنجره‌ی کوچکی که نور کمی از آن می‌تابید. نه صدای شهر، نه زنگ تلفن، نه بوق موتر-فقط صدای باران که گه‌گاهی بر بام می‌کوبید، و صدای پای کسی که بیرون از اتاق راه می‌رفت روزها گذشت. چند بُرچه نان خشک، یک گیلای آب، و سکوت. اما در میان همین خاموشی، گویی صدای دیگری آهسته زمزمه می‌کرد؛ صدایی که از درون خودش می‌آمد در گوشه‌ی اتاق، کاغذهای کهنه‌ی کتابی نیم‌سوخته پیدا کرد، شاید قرآن، شاید دیوان شعری قدیمی. میان صفحات، ورق خالی‌ای یافت.

قلمی نداشت، اما با سوزن کوچکی که در چادرش مخفی بود، شروع کرد به نوشتن روی پارچه‌ی نازک لنگی کهنه
«ای کسی که در تاریکی تماشا می‌کنی،
من اینجا گم نشده‌ام، من در خودم پیدا شده‌ام...
سهراب اگر صدایم را می‌شنوی،
بدان که قلبم هنوز میان نوای حلبی‌ها می‌تپد.»
زن خدمتکاری که هر روز برایش غذا می‌آورد، زنی خاموش با چشمانی پر از اندوه بود. یک روز، وقتی مژگان تکه‌ی پارچه را با نان خشک پیچاند و آهسته به او داد، فقط گفت

– این یک دعاست... برای کسی که در انتظار من است
زن، بی‌آنکه حرفی بزند، تکه‌نان را گرفت و رفت

آن شب، باران بند آمده بود. ستاره‌ها از پشت ابرها پیدا شدند، و مژگان برای نخستین بار در عمرش، حس کرد حتی در تنهایی هم تنها نیست. شاید، فقط شاید، خدا در آن لحظه چشم بر هم نمی‌زد—تماشا می‌کرد. و تماشایش، گرم بود، مثل دل سهراب...
نخستین نشانی

سه روز از زمانی که زن خدمتکار یادداشت مژگان را با خود برده بود، گذشته بود. سهراب در اتاق کوچک خود، بالای پروژه‌ای کار می‌کرد که دولت هند برایش سپرده بود—آموزش ساخت ظروف حلبی سنتی به جوانان بومی

اما دلش کار نمی‌کرد. هر صدای تلفن، هر کوبیدن در، دلش را به لرزه می‌انداخت. کسی هنوز از مژگان خبری نداشت. پولیس هم فقط وعده می‌دادند

دکتر آنیش هم بی‌قرار بود. دیدن نگرانی سهراب، سنگینی عجیبی در دلش می‌انداخت. دیگر نه از آن احساس اولیه خبری بود، و نه از حس

رقابت. حالا فقط یک چیز در دلش می‌گذشت: "مژگان باید پیدا شود... به هر قیمتی"

در یکی از روزهای خسته‌کننده، حوالی عصر، بسته‌ای کوچک به دروازه مرکز آموزشی رسید. هیچ نامی نداشت، فقط نوشته شده بود:

«برای کسی که دلش با نوای حلبی می‌تپد»

سهراب، وقتی کاغذ پیچیده‌شده در پارچه‌ی نازک را باز کرد، بوی نانی خشک و حس آشنایی پیچید. نوشته با سوزن روی تکه‌ی پارچه حک شده بود. صدای قلبش بلند شد. دستانش لرزید. متن را خواند... همان جمله‌هایی بود که فقط او و مژگان می‌توانستند بفهمند

دست نوشته‌ی مژگان بود

بی‌درنگ نزد دکتر آنیش رفت. چشمانش می‌درخشید، آمیخته‌ای از ترس و امید

داکتر صاحب... این، از اوست. مژگان زنده‌ست. کمک کنید

آنیش پارچه را گرفت، نگاهی دقیق انداخت. زیر لب چیزی زمزمه کرد
این خط... این نوع نوشتار... گمان می‌کنم یکی از لهجه‌های مردم منطقه‌ی اوتار پرادش باشد. زنانی که در آنجا کار می‌کنند، معمولاً در خانه‌های متروکه‌ای کار می‌کنند که توسط گروه‌های قاچاق انسان استفاده می‌شود

سهراب نگاهی کرد

پس وقت آن است که ما تماشا نکنیم. وقت آن است که خدا هم صدای ما را بشنود...

صحنه بعدی: کوچه‌های تنگ دهلی

بادِ داغ ظهر، خاک را مثل دود از روی زمین بلند می‌کند. سهراب، با صورتی رنگ‌پریده و پایی که هنوز از زخم جراحت می‌لنگد، همراه داکتر آنیش از شفاخانه بیرون آمده‌اند. آنیش، عینک ته‌استکانی‌اش را

مرتب می‌کند و با جدیتی در صدایش می‌گوید:

«سهراب، یک سرخ داریم. کسی دختری را با مشخصاتی که گفتی، در حومه‌ی شاه‌دره دیده. اما باید تا غروب خود را برسانیم»
در مسیرشان، ناگهان چشم سهراب به صحنه‌ای می‌افتد که دلش را پاره‌پاره می‌کند:

چند کودک نحیف، با پاهای لخت و شکم‌های باد کرده، کنار زباله‌دانی نشسته‌اند. دختری کوچک، شاید شش ساله، کیسه‌ی پلاستیکی‌ای در دست دارد و میان توده‌ی کثافت دنبال چیزی می‌گردد. وقتی نان کپک‌زده‌ای پیدا می‌کند، برق شوقی در چشمانش می‌دود، چنانکه گویی گنج یافته باشد. یکی دیگر از کودکان، در همان لحظه می‌افتد و گریه‌ای خاموش سر می‌دهد.

سهراب، مات می‌ماند. اشک، بی‌اجازه از چشمش جاری می‌شود. زمزمه می‌کند:

«و من آمده‌ام اینجا... تا به نسل آینده، فن حلبی‌سازی بیاموزم... اما این کودکان، حتی نانی برای امروز ندارند»...

آتش به آرامی شانهاش را لمس می‌کند

«گاهی باید اول زخمی‌ترین نقطه را دید تا فهمید شفاعت از کجاست شروع می‌شود

اما وقت تنگ است

صحنه بعدی: پناهگاه شبانه در حومه شاه‌دره

در اتاقی کم‌نور، با دیوارهای سیاه‌شده از دود و سقفی که باران از آن چکه می‌کند، مژگان در گوشه‌ای نشسته. لباسش پاره و چشم‌هایش بی‌رمق شده‌اند، اما در آن نگاه خاموش، هنوز جرعه‌ای از مقاومت مانده است
زنی سالخورده - مادر یکی از کودکان کوچه - به او نزدیک می‌شود و آرام می‌گوید

«بچه‌ات زنده می‌مانه، تا زمانی که امید زنده باشه...»

مژگان، ناباورانه، نجوا می‌کند:

«من بچه ندارم... من فقط... منتظرم...»

ناگهان در پناهگاه باز می‌شود. نور چراغی وارد می‌شود، و صدای آشنایی که سال‌ها آرزو شنیدنش را داشت

«مژگان!»

سهراب، با آنیش پشت سرش، داخل می‌آید

مژگان اول فقط نگاه می‌کند، و بعد از لحظه‌ای مکث، از جا بلند می‌شود. پاهایش هنوز لرزان‌اند، اما امیدی که دیده بود خاموش شده، دوباره روشن می‌شود

صحنه: شب، کنار آتش در پناهگاه - پس از نجات مژگان

آتش در بشکه‌ی زنگ‌زده‌ای شعله می‌کشد. سهراب، آنیش و مژگان دور آن نشسته‌اند. صورت مژگان هنوز خسته است، اما نگاهش آرام‌تر. سکوت میان سه نفر سنگین‌تر از صدای زوزه‌ی باد در بیرون

سهراب، نگاهش را به شعله‌ها دوخته

«وقتی فکر می‌کردم تو را از دست داده‌ام، انگار تکه‌ای از من دفن شده بود. ولی حالا که پیدایت کردم، نمی‌دانم... آیا هنوز همان مژگانی هستی که در کابل می‌شناختم؟»

مژگان لبخند محوی می‌زند. صدایش گرفته اما عمیق است:

«و تو... آیا هنوز همان سهرابی هستی که روزی آرزو داشت یک کارگاه حلبی‌سازی باز کند؟ یا حالا مردی هستی که اشک‌های کودکان دهلی را در دلش نگه داشته؟»

سکوت

و آنیش، که همیشه آرام و مؤدب بود، این‌بار به آهستگی حرف می‌زند، اما کلامش بُرنده است

«گاهی آدم‌ها در مسیر نجات دیگری، خودشان را هم گم می‌کنند. سهراب، تو قهرمانی... اما اگر گفתי برای که؟ فقط برای مژگان؟ یا برای هزاران مژگان بی‌نام و نشان؟»

سهراب نگاهش می‌کند. آتیش ادامه می‌دهد، اما این بار به‌سوی مژگان «من تو را دیده‌ام... نه فقط با چشم، با دل. اما نمی‌دانم دل تو کجاست. هنوز در گذشته‌ات مانده؟ یا آماده‌ای با حقیقت امروزت روبه‌رو شوی؟» چشم‌های مژگان، خیس می‌شوند. نه از ضعف، بلکه از سنگینی حرف‌ها. او بلند می‌شود، چند قدم دور می‌شود، و پشت به آنها نجوا می‌کند «قلب من... بین گذشته‌ای که نابود شد و آینده‌ای که نمی‌دانم به کجا می‌برد، مانده. شاید باید مدتی تنها باشم. نه به خاطر بی‌مهری، که به خاطر شناختن دوباره‌ی خودم.»

ولی در هیچ صورت نمیتوانم ترک سهراب نمایم ترک سهراب برایم به معنی ترک زندگیست من بخاطر سهراب فرسخ‌ها از زادگاهم بروفق مراد پدرم دور شدم تا سهراب مرا فراموش کند واما وقت خدا تماشا میکرد که من باچشم اشکباز میهنم را ترک نمودم درین کشور پهناور شروع به درس نمودم خدا تماشاگر بود که سهراب بنابر لیاقت خودش از طرف دولت هند دعوت شد وحالا هر دو درین معمى بند مانده ایم که آیا خدا این کودکان گرسنه وسوء تغذی را نیز تماشا میکند؟ و اگر تماشامیکند کجاست رحمن ورحیم آن خدای بزرگ؟ بالکل عشق و دوستی وهمه چیز فراموشم شده مردانی که مرا اختطاف کردند از من تقاضاهای بد نداشتند میخواستند جبرا بالایم بقبولانند که در فلم رولی دختر آواره را بازی کنم اما من نپذیرفتم ازین ببعد نیز نمیدانم چه خواهد شد؟ولی همین آتیش نیز با آنها همدست بود ومرا درینجا زندانی ساختند.سهراب سادات مشت کوبندهء به سینهء آنشی مهتا حواله کرد و او دیگر فرار کرد.

صحنه: نامه‌ی نانوشته مژگان به خدا - شب، پشت‌بام پناهگاه، زیر آسمان دهلی

باد آرامی در میان موهایش می‌پیچد. مژگان روی پتو کهنه‌ای نشسته، رو به آسمان. نه کسی کنارش هست، نه چراغی جز نور ماه. یک دفترچه‌ی ساده در دست دارد، و قلمی شکسته

شروع می‌کند به نوشتن، بی‌اینکه بداند کسی روزی خواهد خواند یا نه "ای خدای خاموش..."

وقتی از کابل می‌رفتم، گریه نکردم فقط برای سهراب. برای دختر بودم گریه کردم. برای اینکه انتخابم را دیگران می‌کردند

در این سرزمین جدید، وقتی دیدم سهراب از راهی دیگر، از مسیری روشن، دوباره به من رسید، برای اولین بار فکر کردم شاید تو، ای خدا، بی‌دلیل تماشا نمی‌کنی...

اما حالا این کودکان گرسنه را که می‌بینم، باز دلم می‌لرزد. این بار اشک‌هایم فقط برای خودم نیست. برای آنهاست، که چشم به نانی خشک دارند، نه به آینده‌ای روشن و سهراب...

او فقط مرد زندگی من نیست، او مردی‌ست که می‌تواند نان را، با عزت، با هنر، به دست این کودکان برساند

من نمی‌توانم او را ترک کنم، چون ترک او، ترک نوری‌ست که در دل این تاریکی پیدا شده...

اگر هنوز تماشاگر مایی، خدایا، تو را به عشق سهراب قسم، به دل سوخته‌ی من، یک‌بار دیگر کاری بکن...

یک‌بار دیگر ما را ببین."

مژگان دفترچه را می‌بندد. بغضی در گلویش است. صدای پای آرام نزدیک می‌شود

سهراب است

اما حرفی نمی‌زند. فقط کنارش می‌نشیند
دست‌هایشان آرام به هم نزدیک می‌شوند... و همان‌جا، زیر آسمان
تاریک، نه قولی می‌دهند، نه رؤیایی می‌سازند. فقط سکوتی مشترک
دارند - سکوتی که پر از حرف است
چند روز بعد...

در حومه‌ی فقیرنشین دهلی، جایی که بوی خاک و دود در هواست، کلاسی
باز شده. با دیوارهای ساده، تخته‌ای رنگ‌پریده و نیمکت‌هایی کهنه
نامش را گذاشته‌اند
"مکتب روشنا"

در بیرون در، تابلویی ساده است با خطی خوش‌نویس
"وقتی خدا تماشا می‌کرد..."

و در داخل آن، سهراب به کودکان آموزش می‌دهد چگونه از فلز، چیزی
زیبا بسازند - نه فقط قوطی، بلکه چراغ، پرنده، تصویر زندگی
مژگان با گروهی از زنان محلی، آموزش‌های سواد زندگی می‌دهد. شعر
می‌خوانند. از درد می‌گویند. از شجاعت
آئیش اما؟ خجالت زده است
او دورتر ایستاده، با لبخندی غم‌آلود

می‌داند عشقش به مژگان به بار ننشست، اما هنوز باور دارد که در قلب
خدمت، همیشه جا برای عشق هست
خوابگاه دخترانه دانشگاه - شامگاه، نور کم‌رنگ لامپ مطالعه
مژگان در بستر خوابگاه دراز کشیده. اتاق، با دیوارهای سبز کم‌رنگ و
پنجره‌ای که به باغچه کوچک باز می‌شود، مثل پيله‌ایست که سعی دارد
او را از جهان بی‌رحم بیرون، محافظت کند
سهراب روی صندلی کنار تخت نشسته. کتابی در دست دارد،

اما چشم‌هایش به خط‌ها نمی‌مانند. گاهی به مژگان نگاه می‌کند، گاهی به بیرون پنجره

مژگان به سختی زمزمه می‌کند

«سهراب...»

سهراب فوراً خم می‌شود

«جانم؟»

مژگان با چشمانی نیمه‌باز می‌گوید

«می‌ترسم... شب که چشم می‌بندم، صدای پا می‌شنوم... بوی آن

دخمه... دست‌هایی که مرا نکشتند، اما خفه‌ام کردند... تو... تو می‌مانی

امشب؟»

سهراب، بی‌آنکه کلامی بگوید، پتو را روی شانه‌هایش مرتب می‌کند، بالش

را کمی بالا می‌آورد، و دستی آرام روی پیشانی‌اش می‌گذارد. با صدایی

آهسته، مثل نجوای لالایی

«تا وقتی تو بخوای... می‌مانم. نه فقط امشب.»

چند ساعت بعد، مژگان در خواب است. تنفسش منظم‌تر شده. اما اشک

از گوشه چشمش سرازیر است—حتی در خواب هم ردّ ترس با اوست.

سهراب به آئیش پیام می‌فرستد

"او هنوز شکسته‌ست. اما دارد نفس می‌کشد. و این یعنی امید هست."

صحنه فردا: ملاقات با روانشناس دانشگاه

به توصیه داکتر آئیش، سهراب مژگان را به بخش مشاوره دانشگاه می‌برد

روانشناس، زنی ست میانسال با لهجه‌ی بنگالی، با لبخندی مادرانه و

نگاهی دقیق

او به مژگان می‌گوید:

تو قربانی نیستی، زنده‌مانی. و هر زنده‌ای، حق داره خودش رو باز بسازه.

اما باید از این بترسی که درد رو انکار کنی، نه اینکه بهش اعتراف کنی.
مژگان آهسته می‌پرسد:

«اگر دیگر آن دختری که بودم، هرگز نباشم چی؟ اگر سهراب من تازه را نخواهد؟»

سهراب پاسخ می‌دهد، بدون لحظه‌ای درنگ:

«من تو را نه برای گذشته‌ات، که برای شجاعتی که امشب از تو دیدم، می‌خواهم. من عاشق دختری‌ام که بعد از سقوط، برخاست.»

صحنه چند روز بعد: پنجره باز، نور خورشید، و برگشتن لبخند مژگان پشت میز مطالعه نشسته، دفتر خاطراتش باز است. صدای موسیقی سنتی هند از اتاق بغلی شنیده می‌شود

او می‌نویسد

"دیگر فقط درد نیستم. حالا زخمی‌ام، ولی بیدار. سهراب هنوز اینجاست. نه به عنوان نجات‌دهنده، بلکه همراه. شاید من هنوز نتوانم بخندم، اما لبخند به یادم آمده. و این شروع است"

داکتر انیش از همان ابتدای دیدن مژگان هوس لذت بردن از بدن سیم تن او را در ذهنش دارد ولی در ظاهر خود را به سهراب و مژگان منحیث یک آدم اخلاقی و خیلی خوب نشان می‌دهد

سهراب هم صحت اش خوب شد و مژگان نیز هردو به کارهایشان شروع نمودند سهراب مثل همیشه دل ناآرام داشت تو گوئی کسی او را درمورد آینده تاریک چیزی گفته است در هر صورت سهراب هر روز یکبار خودش را به دانشگاه نهر و میرسانید و همچنان بعضا روزهای که درس زودتر تمام میشد مژگان خودش را نزد کار سهراب سادات میرسانید سهراب دیگر حالا استاد حلبی سازی برای جوانان اهل دهلی نو هست با گذشت هر روز دولت هندوستان وظائف سهراب را وسعت می بخشد چندین پروژه‌ء جدید برای جوانان که از تنگدستی درس و مکتب خوانده اند

حکومت هندوستان در آنجاها در دور دستهای بیرون از دهلی کهنه ولاچ پتنگهر در مناطقی از بمبه ئی نیز چندین کارخانهء کوچک حلبی سازی را افتتاح نمود و سهراب نیز از شاگردان قبلی که آموخته بودند فن حلبی سازی را استاد های نو مقرر نمود و در هر محله و پروژه ماهانه یکبار سری میزد درس استادان و آموزش شاگردان را تماشا میکرد برای استادان نو و کم تجربه پنهانی از شاگردان رهنمائی های جدید میکرد آهسته؛ آهسته دانشگاه مژگان نیز به رخصتی تابستانی نزدیک شد و مژگان تصمیم داشت ایام رخصتی و گرمای شدید هندوستان را در وطن خودش افغانستان برای سه ماه برود او با سهراب درینمورد مشوره نمود سهراب گفت وقت خودت بری من نیز در ایام رخصتی تابستانی تمام مراکز آموزشی را با مشورهء حکومت های ایالتی هند رخصت مینمایم و هر دوی ما برای یکبار دیگر نیز کوشش میکنم که پدران ما را راضی سازیم تا اگر شود نامزدی مان در میان مردم ما به ذوق و علاقه صورت گیرد .

خلاصه اینکه هردو مسافر هند به وطن باز گشتند سهراب در کارگاه صنعتی اش که در کارتهء نو کابل و مرکز شهر گردیز بود سری میزد و از کارگران خودش خیلی ها راضی بود مادر مژگان نظیفه نیز بادیدن دخترش انرژی گرفت پدرش نیز با او رویش خیلی خوب کردند .

روزها و شبها پی هم میگذشت یک شب که مهتاب زیبای ۱۴ شبه میدرخشید در بام منطقهء کارته سوم شهر کابل مادر مژگان با مژگان درد دل میکردند مادرش پرسید چگونه است روابط تات با سهراب و او کارهایش در کجا رسیده است مژگان تمام سرگذشت خودش و سهراب را به مادرش قصه کرد و برایش گفت ایکاش پدرت راضی شود که در همین ایام رخصتی شیرینی خوری تان صورت گیرد و راستی پدر سهراب هم گفته بود که باید عروس پشتون داشته باشم او حال خدا میداند در چه نظر است؟ مژگان گفت مثلیکه پدرم از اسپ اش پایان نمیشود

پدر سهراب نیز از خراسان نمانده است

روزها و شب‌ها بی‌وقفه می‌گذشتند. شهر کابل با آن همه شلوغی‌اش، گاهی شب‌هایی ساکت و آرام به خودش می‌دید. شبی از همان شب‌ها بود؛ شب چهاردهم ماه، که مهتابی روشن و بی‌نقاب، تمام بام‌های شهر را نوازش می‌داد.

مژگان، با دلی پُر اما خاموش، کنار مادرش روی بام نشسته بود. بادی ملایم موهایش را از صورتش کنار می‌زد. مادر که سال‌ها درد دل دخترش را در نگاه‌هایش می‌خواند، این‌بار مستقیم پرسید

- مژگان جان، ارتباطات با سهراب به کجا رسیده؟ هنوز هم به هم فکر می‌کنید؟ هنوز امیدوارید؟

مژگان آهی کشید. نگاهش را از مهتاب گرفت و به صورت مهربان مادر دوخت

- همه‌چیز را برات می‌گویم، مادر جان. کاش پدر راضی شود تا همین روزهای رخصتی، شیرینی‌خوری‌مان را بگیریم. اما... اما پدر سهراب یک‌بار گفته بود که دلش می‌خواهد عروسش پشتون باشد. حالا خدا می‌داند چه در سر دارد

مادر سری به تأسف تکان داد

- و پدرت؟

مژگان لبخند تلخی زد

- پدرم هم از اسپاش پایین نمی‌آید، مادر. انگار هر دو مرد، یکی سوار اسپ است، یکی سوار خر. اما هیچ‌کدام حاضر نیستند پیاده شوند، حتی برای خوشبختی فرزندان‌شان...

نسیم شب بوی شب‌بوهای حیاط را بالا می‌آورد. در آن شب دلگیر، سکوتی غریب بین‌شان نشست

مژگان حالا دختری بود دانشجو، در دانشگاه نهر در هند، و سهراب،

پسری از نسل استادکاران هنر حلبی‌سازی، همان‌جا در هند کار و زندگی می‌کرد. هردو با دل‌های پر از آرزو برای رخصتی تابستانی به وطن برگشته بودند، شاید برای رسیدن، شاید برای آخرین تلاش. اما هنوز سایه‌ی تصمیم‌های پدران‌شان بر سرشان سنگینی می‌کرد

و در دل آن شب مهتاب‌زده، در آن سکوتی که میان دختر و مادر نشسته بود، گویی خود خدا در آسمان تماشا می‌کرد... تماشای دلی که عاشق بود، اما به بن‌بست رسیده

"دو گفت‌وگو، یک درد"

صدای سماوار، در گوشه‌ای از خانه‌ی قدیمی، آرام قل‌قل می‌کرد. عطر چای سبز با هل در فضا پیچیده بود، اما کسی میل نوشیدنش را نداشت. مژگان کنار مادرش نشسته بود، دستانش را در هم گره کرده، و نگاهش را از پدر نمی‌توانست بردارد. مردی با ابروهای درهم و نگاهی که انگار همیشه دنبال حساب و کتاب بود، نه دل

مادر رو به همسرش کرد، صدایش نرم بود، اما ته آن صداقت و درد موج می‌زد

حاجی صاحب... دخترت چیزی نمی‌خواهد جز زندگی خودش. نه سهراب دزد است، نه بی‌دین. درس خوانده، کار دارد، شرافتمند است. ما که نمی‌خواهیم دختر را به هند بفرستیم که گم شود. خودش برگشته، با عزت، با احترام. چرا باید دلش را بشکنیم؟

مرد نگاه سنگینش را به مژگان دوخت

- من دخترم را مفت نمی‌دهم. مردی که نه خانه دارد، نه ملک، نه پشتوانه... من چه بگویم پیش قوم و خویش؟ "دخترت را به یک حلبی‌ساز دادی؟"

مژگان میان کلام پدر پرید.

- پدر! او فقط حلبی‌ساز نیست. استاد هنر است!

در دانشگاه هنر تدریس می‌کند، پروژه دارد، احترام دارد. فقط چون فقیر است، یعنی عشق من بی‌ارزش است؟

پدر اخم کرد، دستش را بلند کرد، اما نه برای زدن، فقط برای قطع حرف - بس است. تو چه می‌فهمی از زندگی؟ مرد باید پشتوانه داشته باشد. من خودم برایت کسی را در نظر دارم. تحصیل کرده‌ست، کارخانه‌دار است. اگر فردا زندگی‌ات سخت شد، با عشق سیر می‌شی؟
مژگان از جا بلند شد. نگاهش میان اشک و خشم می‌لرزید.

- پدر، این زندگی شماست، نه من...
در همان شب، آن‌سو، در خانه‌ای ساده‌تر، سهراب با پدرش در ایوان نشسته بود. مرد چپ‌قش را با بی‌حوصلگی روشن می‌کرد
سهراب، پسر. من تو را به شهر فرستادم، که مرد شوی، نه عاشق! این دختر شهری، چطور به درد زندگی ما می‌خورد؟ مادرت از اول گفته، زنی را بگیر که کمک حال خانه باشد، نه یکی که ناخن‌هایش همیشه لاک‌زده باشد!

سهراب سرش را پایین انداخت
پدر، من کسی را می‌خواهم که هم‌قدم من باشد، نه نوکر خانه. مژگان دل دارد، فهم دارد، با من یکی‌ست
پدرش با پوزخند گفت

دلت برای دلت نان می‌پزد؟ زن باید بلد باشد گاو را بدوشد، سرگین را جمع کند، نه فقط شعر بخواند و کتاب ترجمه کند...
سکوتی سرد بین‌شان نشست. و در آسمان آن شب، مهتاب دوباره طلوع کرده بود، گویی خدا هنوز داشت تماشا می‌کرد...
تماشای نسلی که از عشق می‌گفتند، اما در بند زنجیرهای نسل قبل می‌سوختند.

"گل سرخ در دهلی پژمرده شد"

هوا در دهلی سنگین بود، مثل فکری که شبانه روی سینه آدم می‌نشیند و نمی‌گذارد خواب به چشمش بیاید.

سهراب، بیاد مریضی اش با پیشانی باهم دوخته، روی تخت خانه دراز کشیده بود. تنش زخمی بود، ولی روحش از چیزی دیگر می‌سوخت: از فاصله‌ای که هر روز بیشتر می‌شد. فاصله‌ای که نه جاده‌ها، که غرور پدران‌شان ساخته بود

مژگان هر روز، بعد از پایان کلاس‌های دانشگاه، بی‌صدا وارد اتاق شفاخانه می‌شد. گل می‌آورد، یا میوه‌ای، گاهی هم فقط سکوت یک‌بار که در اتاق تنها بود، داکتر آنیش مهتا، با روپوش سفید و لب‌خندی مهربان وارد شد

مژگان جی... می‌توانم چند لحظه صحبت کنم؟
دختر سر بلند کرد

- بله، داکتر صاحب؟

آنیش نفس عمیقی کشید، لب‌هایش لرزید

من... از مدتی‌ست که شما را می‌بینم، رفتار، وقار، زیبایی‌تان... راستش را بخواهید، من احساساتی نسبت به شما دارم. شاید این‌جا، این وقت، مناسب نباشد، اما نمی‌خواستم بیش از این صبر کنم

مژگان لحظه‌ای سکوت کرد، بعد نگاهش را به زمین دوخته و گفت:

داکتر مهتا، من سهراب را دوست دارم. از همان روزی که بچه بودیم با هم آشنا شدیم. و وقت شنیدم او زخمی‌ست، من هم زخمی‌تر از او...
لطفاً مرا معذور بدارید

آنیش چیزی نگفت. فقط سری تکان داد و بیرون رفت

اما در دلش چیزی خاموش نشده بود، بلکه تازه جرقه خورده بود هفته‌ای بعد، زمانی که مژگان به کابل برگشت، آنیش دیگر یک عاشق محترم نبود. در یک کافه‌ی تاریک، با چند رفیقش نشسته بود؛

جوانانی ناپاک، بی‌رحم، با چشم‌هایی که به زن، نه به انسان، نگاه می‌کردند

او افغان است، از کابل آمده. فعلاً رفته کشورش، اما برمی‌گردد. من فقط یک بار... فقط یک بار، می‌خواهم او را با خودم ببینم. کمکم کنید یکی از دوستانش خندید

او دختر عشق‌پیشه نیست، اما ما کاری می‌کنیم که حتی پاک‌ترین دختر، نتواند خودش را نجات دهد. فقط بگو کی برمی‌گردد...
آئیش، با چشمانی پر از شهوت و خشم، سرش را پایین انداخت - وقتی برگشت، خودم اطلاعات‌تان می‌دهم...

در همان روزها، مژگان در کابل، با دل پر و بغضی سنگین، هنوز درگیر پدرش بود. سهراب هم، حالش کمی بهتر شده بود، اما دلش بدتر. هر دو دل‌داده، در دو سوی جدایی، می‌سوختند. و هیچ‌کدام نمی‌دانستند که خطری پنهانی در راه است... خطری که نه از سوی پدرانشان، که از سرزمینی می‌آید که زمانی محل امید و آشنایی‌شان بود و باز، خدا از آسمان نگاه می‌کرد...

تماشای عشق‌هایی که داشتند در سایه‌ی قدرت، تعصب، و شهوت خاموش می‌شدند

یکی از روزها سهراب مادرش را باخواهر جوانش ضیاگل مجبور ساخت ازگردیز بکابل خانه مژگان به دیدن دختر بروند هردو مادر و دختر آمدند وقت زنگی روستائی خود را بازندگانی شهری مژگان که پدرش ژنرال متقاعد بود مقائسه کرد از آمدن شان بخانه انها پشیمان بودند ولی با آنهم موضوع را با مادر مژگان و خود مژگان درمیان گذاشتند مادر مژگان وشخص دختر خیلی با دیده قدر ومهربانی از مهمانان پذیرائی نمود ولی متاسفانه که پدر مژگان حرفای رکیکی برای مادر وخواهر سهراب زد مثلا برای شان گفت : دختر من دانشگاه میخواند در آینده داکتر میشود

او نمیتواند با یک گوسفند چران عروسی نماید مادر سهراب نیمه پشتو و نیمه فارسی برایشان گفت ما را ببخشید ما اشتباه آمسیم و باچشمان ناامید از خانه مژگان رخصت میشود وقت بخانه میرسند ماجرا را به سهراب قصه میکنند سهراب نیز اندوهگین میشود ولی او باور دارد که عشق شان را هیچ نیروی نمیتواند زوال نماید .

وقتی مادر و خواهر با چهره‌های شکسته و چشمان نمناک وارد خانه شدند، سهراب از پشت میز کارش برخاست. بوی قلع و آفتابِ نشسته روی دستانش هنوز در هوا موج می‌زد

مادرش بی‌آن‌که چیزی بگوید، تنها دست‌هایش را گشود، سهراب را در آغوش کشید و آهی عمیق کشید؛ آهی که در آن همه‌ی سال‌های خاموشی، نابرابری و تحقیر نهفته بود

خواهرش، ضیاگل، به کنج اتاق رفت، کنار تشت پر از ظرف‌های نیم‌کاره نشست، اما ظرفی برنداشت. نگاهش در گوشه‌ای از زمین گیر کرده بود، جایی که انگار غرورش افتاده باشد

سهراب نگاهی به هر دویشان انداخت و گفت
«پیش‌بینی کرده بودم... می‌دانستم غرور ژنرال سنگین‌تر از قلب دخترش است. اما من هنوز به دل مژگان باور دارم.»
مادر آهسته گفت:

«دل دختر خوب است، اما دل پدرش دیوار قلعه‌ست. با حرف و خواهش نمی‌ریزد.»

سهراب لحظه‌ای سکوت کرد. انگشتانش را در هم گره زد و به نقطه‌ای دور خیره شد. سپس لبخند محوی بر لبانش نشست
«شاید وقت آن رسیده که این دیوار را نه با خواهش، که با حقیقت فرو بریزم. نه برای خودم... که برای او، برای مژگان... برای عشقی که شایسته‌ی جنگیدن است.»

او تصمیمش را گرفته بود

او استاد حلبی سازی بود، اما این بار می خواست دل ها را صیقل دهد؛
زنگار تعصب را از چهره ی پدران بردارد...

کتابخانه ی خاموش

باران نرم و پیوسته ای از بام شهر کابل می بارید. سهراب، پس از یک روز
پر از آموزش و خستگی، تصمیم گرفت به کتابخانه ای برود که همیشه
پناهش بود - جایی که واژه ها درد را می فهمیدند، و کلمات، بی قضاوت،
رفیق دل شکسته اش بودند

در سکوت کتابخانه، دستش رفت سمت قفسه ی فلسفه. به دنبال کتابی
از "کریشنامورتی" می گشت. همان لحظه، دستی دیگر نیز به سمت همان
کتاب رفت.

انگشتان شان برای لحظه ای با هم برخورد کردند

سهراب به سرعت سر برداشت. نگاهش با چشمان آشنایی گره خورد...
چشمانی که در خواب نیز فراموش شان نمی کرد
مژگان بود

لبخندش نصفه نیمه بود. نگاهی میان دل تنگی و خجالت
او هم دنبال همان کتاب آمده بود

سهراب زمزمه کرد

«از کی به فلسفه علاقه مند شدی؟»

مژگان گفت

«از وقتی فهمیدم زندگی واقعی هیچ گاه مطابق دستور پدران پیش
نمی رود... فلسفه، راهی بود برای فهمیدن اینکه چرا نمی توانم تو را
فراموش کنم»

سکوت میان شان سنگین بود، مثل غروب یک روز بی پایان
سهراب کتاب را به او داد

«ببرش. تو بیشتر بهش نیاز داری...»

مزگان گفت

«نه، بخوانش. شاید این بار فلسفه راهی برای مبارزه باشد، نه فقط

تسلیم.»

همان لحظه صدای قطرات باران روی پنجره شدت گرفت. صدایی که انگار

فریاد دل‌های زخمی‌شان بود

اما سهراب، زیر لب گفت:

«آیا عشق ما باید به قربانی تاریخِ پدران مان بدل شود؟»

مزگان لبخندی تلخ زد

«گاهی تاریخ نه در گذشته، بلکه در غرور آدم‌ها ادامه می‌یابد...»

باد دشت از میان کوچه‌های کابل عبور می‌کرد و بر پنجره‌ی چوبی خانه‌ی

ژنرال می‌کوبید. ژنرال سهروردی با دستانی لرزان، پتوی کهنه‌ای را دور خود

پیچید و نشست روی صندلی روبه‌روی بخاری نفتی نشست

در کنار بخاری، عکسی قاب شده از گذشته بود: جوانی خوش‌چهره، در

لباس نظامی، با چشمانی که هنوز شکست را تجربه نکرده بودند. در

کنارش، دختری ساده‌پوش، با چشمانی به رنگ خاک باران‌خورده

ژاله

تنها دختری که قلب ژنرال را لرزانده بود

اما ژاله، از قبیله‌ای دیگر بود. پدرش از مردان آزادی‌خواه هرات بود. عشقی

که نه در زمان جا شد، نه در قانون

آن زمان که ژنرال هنوز یک "کاپیتان" ساده بود، قصد داشت ژاله را

خواستگاری کند، اما فرمانده‌اش گفت

«میرویس! عشق برای سرباز خطرناک‌تر از گلوله‌ست. تو به عشق باختی،

به دستور وفادار باش.»

و او وفادار ماند. ژاله را از دست داد. بعدها شنید که ژاله در حادثه‌ای

در مرز کشته شد. یا شاید خودش را کشته بود؛ کسی نفهمید از آن روز، ژنرال دیگر هیچ‌گاه دلش را درگیر عشق نکرد - و بعدها، وقتی دختر خودش، مژگان، عاشق شد، خاطره‌ی تلخ ژاله در ذهنش زنده شد. اما نه به‌عنوان یک عبرت، بلکه همچون زخمی که اجازه نمی‌داد اشتباه تکرار شود.

ژنرال با خودش گفت:

«عشق فقط درد می‌آورد. دخترم نباید مثل من بسوزد. نباید مثل ژاله گم شود...»

اما او فراموش کرده بود: آدم‌ها با تکرار نکردن اشتباه خود، گاهی همان اشتباه را شکل تازه‌ای تکرار می‌کنند.

سینه‌ای پر از خاکستر

حاج خان محمد کنار تنور نشسته بود. تنباکو می‌پیچید در کاغذ نازک، اما دست‌هایش می‌لرزیدند. بخار چای از استکان بالا می‌رفت، و در نگاهش سایه‌ی کوه‌های دور افتاده‌ی غزنی بود. کوه‌هایی که سال‌ها پیش، در آن‌ها جنگیده بود... و باخته بود

سال ۱۳۷۱، او یکی از رهبران کوچک یک گروه مقاومت قومی بود - گروهی که قصد داشت از منطقه‌ی خود در برابر پیشروی یک جناح مخالف دفاع کند. آن زمان، افغانستان تکه‌تکه شده بود، و هر تکه، رویاهای یک قوم را حمل می‌کرد.

خان محمد، جوان، پرشور، و پر از ایمان بود. اما خیانت، از پشت سر آمد. یکی از فرماندهان تاجک‌تبار که قول اتحاد داده بود، شبانه با دشمن بیعت کرد. در یک شب، اردوگاه آن‌ها نابود شد. یارانش کشته شدند، و او، تنها، زنده ماند. زخمی و بی‌صدا

از آن روز، یک چیز در دلش مرد: اعتماد

او دیگر هیچ‌گاه نتوانست به غیر از قوم خود اعتماد کند. در ظاهر،

مردی محترم و سنتی باقی ماند، اما در دلش دیواری کشیده شد بین "ما" و "آنها"

و حالا، پسرش، سهراب، می‌خواست با دختری از همان "قوم دیگر"، از تبار همان مردمی که به‌زعم او، سال‌ها پیش خیانت کرده بودند، ازدواج کند
او با خود می‌گفت:

«عشق؟ عشق به چه درد می‌خورد وقتی پشت تو را می‌شکنند؟ این عشق هم می‌گذرد. اما ننگِ آمیختن با قوم دیگر، تا نسل‌ها باقی می‌ماند.»
مادر سهراب بارها با او صحبت کرده بود. می‌گفت
«خان محمد! دل بچه‌ها رو مثل سنگ نسااز. بذار راه خودش را بره.»
اما خان محمد می‌گفت

«اگر راهش به وادی نابودی می‌ره، من نمی‌ذارم.»
و او نمی‌دانست که گاهی جلوگیری از عشق، خود، وادی نابودی‌ست
هوا در گردیز خفه بود. نه از گرما، که از سکوت. سهراب از راه رسیده بود،
با ذهنی پر از حرف و دلی پر از مژگان
خان محمد روی تخت چوبی نشسته بود، با رادیوی کهنه‌ای کنار گوشش،
اما صدایش را بسته بود. نگاهش به افق دوخته شده بود؛ جایی میان
کوه‌ها که انگار گذشته‌ی او در آن خاک شده بود
سهراب ایستاد. مدتی ساکت. بعد آهسته گفت
«پدر... من با تو حرف دارم.»

خان محمد جواب نداد. چشمانش از پنجره دور نمی‌شد
سهراب ادامه داد

«تا کی خاموش می‌مانی؟ تا کی نمی‌خواهی واقعیت را بپذیری؟ من عاشق شده‌ام. دل من دیگر در این خاک نمی‌ماند اگر مژگان را نداشته باشم.»

خان محمد آرام گفت

«دل تو اگر فقط با یک دختر بلرزد، خیلی زود هم خاموش می‌شود. دل من زمانی با وطن لرزید، و دیدم که لرزاندنش چه توانی دارد»
سهراب:

«تو از وطن حرف می‌زنی، اما منظورت قوم است. زبان است. تعصب است. من اهل افغانستانم، نه فقط پشتونستان.»

پدر لحظه‌ای سکوت کرد. بعد با صدایی آرام، اما سخت گفت:
«تو هنوز آن قدر نرفته‌ای که بفهمی بازگشت یعنی چه. آن روزی که سرت را بالا نمی‌توانی بگیری چون فامیلت می‌پرسد "عروس‌ات کی است؟"، آن وقت می‌فهمی که دنیا فقط عشق نیست.»

سهراب جلوتر رفت. چشمانش می‌درخشیدند
«پدر، اگر من سرم را پایین بیندازم، نه از شرم است، که از شرمساری گذشته‌گان است؛ شرم از آن‌که به نام زبان و قوم، انسان‌ها را از هم جدا کردیم. تو خودت را پشت ننگ‌های قومی پنهان کردی، اما من... من با عشق می‌خواهم این دیوار را بشکنم.»
خان محمد خشمگین شد. بلند شد و گفت:

«تو نمی‌فهمی! تاجک‌ها...»

اما سهراب فریاد زد:

«نه پدر! نه تاجک، نه پشتون، نه هزاره، نه ازبک — انسان! تو آن قدر زخم خورده‌ای که فراموش کردی زخم زدن هم درد دارد. چرا من باید قربانی ترس‌های تو شوم؟»

سکوت بر فضا حاکم شد

پدر نشست. آرام. صدایش شکست

«من روزی به یک تاجک اعتماد کردم. او هم سنگرم بود. دوستم بود. پشت من را خالی کرد. همه‌مان را به خاک سپرد. از آن روز...»

دیگر نتوانستم. پسر... دیگر نتوانستم.»

سهراب جلو رفت. دست پدر را گرفت

«و من... می‌خواهم از نو بتوانم. نگذار این زخم، تا نسل بعد هم کشیده شود. من مزگان را نه به‌خاطر قوم‌اش، که به‌خاطر دل‌اش دوست دارم. درست مثل تو... و ژاله.»

پدر نگاهش کرد. لب‌هایش لرزیدند. اسم "ژاله" را سال‌ها بود کسی نگفته بود.

کابل، بعد از ظهر. یکروز در حیاط خانه‌ای دوطبقه با دیوارهای خاک‌زده و پنجره‌های چوبی، صدای زنگوله‌ی دروازه پیچید. مزگان که به شهر رفته بود وارد حیاط شد، ساکش را روی زمین گذاشت، و پیش از آن‌که مادرش برسد، پدرش از اتاق پذیرایی بیرون آمد. نگاهش خشک و سنگین بود «خوب رفتی، خوب برگشتی؟»

سرد و رسمی

مزگان لب‌خند زد، با همان شیطنتی که از کودکی در چشم‌هایش بود «خوب، پدر. هند مثل همیشه گرم و شلوغ بود... و پر از یادگاری.»

پدر با اخم گفت

«یادگاری؟ چه یادگاری؟»

مزگان مکث کرد. ساکت شد. بعد آرام گفت

«سهراب.»

پدر با یک حرکت ابرو بالا برد

«همان پسر حلبی‌ساز؟»

«استاد حلبی‌سازی برای نوجوانان محروم، نه صرفاً یک حلبی‌ساز.»

پدر چای خواست. نشست. فضا کشدار شد، مثل لحظه‌ای که قبل از انفجار، همه‌چیز آرام است

«تو دختر ژنرال سهروردی هستی، نه دختر یک قصاب محله. عزت ما

را با این عشق‌های سست ارزانی نکن.»

مژگان نفس عمیقی کشید. برخلاف همیشه، صدایش لرز نداشت
«پدر، عزت‌ات اگر با نام یک قوم بلرزد، عزت نیست... زندان است. تو مرا
آزاد به دنیا آوردی، اما در قفسِ گذشته‌ات بزرگم کردی.»
پدر از جا بلند شد. صدایش بالا رفت
«آینده‌ات را خراب نکن، مژگان! او پشتون است، ما تاجکیم. این دردی‌ست
که از راه هند نمی‌فهمی‌اش.»

مژگان آرام گفت

«تو روزی عاشق بودی، پدر. می‌دانی عشق چطور می‌سوزاند. اما فراموش
کردی که سوختن با عشق، درد دارد؛ و سوختن بی‌عشق، مرگ است.»
مادرش خواست چیزی بگوید، اما پدر با دست اشاره کرد: «دیگر کافی‌ست.
این حرف‌ها را تمام کن. تو در این خانه می‌مانی. من برای تو تصمیم
گرفته‌ام.»

مژگان آرام لب‌خند زد

«این‌بار، تصمیم را من می‌گیرم.»

آن شب، در دل تاریکی، مژگان دفترچه‌اش را بست. ساکش را دوباره
بست. و با چند اسکناس و شماره موبایل زنی از دوستانش در کابل، سوار
موتر شد

مقصد: گردیز

دختر ژنرال، بی‌اجازه، راهی شد... نه برای فرار، بلکه برای ایستادن.

وقتی مژگان گردیز را دید

جاده‌ی خاک‌آلود از دره‌های میان‌کوهی گذشته بود، و موتر قدیمی
مسافربری با صدای خس‌خس به میدان مرکزی گردیز نزدیک می‌شد.
مژگان گوشه‌ی چادرش را محکم‌تر گرفت و از شیشه‌ی نیمه‌باز به بیرون
نگاه کرد. شهر ساده بود؛ خانه‌ها با دیوارهای گلی، مغازه‌ها با تابلوهای

خط خورده، و نگاهی مشترک در چشم هر رهگذر: بیگانه‌ای آمده
دلش لرزید، اما نه از ترس، بلکه از هیجان. بالاخره به خاکی رسیده بود
که سهراب در آن قد کشیده بود؛ خاکی که بوی دودِ تنور، عرقِ روزگار و
تعصبِ پنهان در سایه‌ی دیوارها را با خود داشت.

او آدرس خانه‌ی سهراب را از مادرش گرفته بود، بی‌آن‌که چیزی به او گفته
باشد. اما دلش به تپش افتاد وقتی جلو دروازه‌ی چوبی رسید - دروازه‌ای
که میان او و مردی ایستاده بود که عشق‌اش، بیشتر از پدرش، به او
فهمیده بود

مژگان چند بار نفس عمیق کشید، بعد زنگ دروازه را فشار داد
صدای پا آمد. در نیمه‌باز شد

پشت در، پیرمردی ایستاده بود. چشمان روشن، ابروهای درهم،
دست‌هایی که سال‌ها بیل و تفنگ را یک‌جا نگه داشته بودند
خان محمد سادات

لحظه‌ای خیره شد. شاید شناخت، شاید نه. اما وقتی دختر سلام کرد و
گفت

«من مژگان‌ام، آمده‌ام با شما حرف بزنم...»

چشمان پیرمرد سرخ شد

«آمده‌ای که چی؟ خانه‌ی مردم شوخی‌گاه دختران کابل نیست!»

مژگان با آرامشی محکم گفت

«آمده‌ام که بگویم نه کابل، نه گردیز، نه پشتو، نه فارسی - هیچ‌کدام
برایم مهم نیست وقتی پای عشق به میان می‌آید. من نیامده‌ام که حرمت
بشکنم، آمده‌ام که دل را زنده کنم.»

پیرمرد لرزید. برای لحظه‌ای، جوانی‌اش جلوی چشمش آمد؛ ژاله، و نگاهِ
سرکشش...

همان لحن. همان جسارت

«برگرد. این جا جای تو نیست. زن اگر پا از حدش بگذارد، نه احترام می‌ماند، نه آینده.»

مژگان نفس عمیقی کشید

«پس اگر آینده در سایه‌ی ترس است، من همان بی‌آینده را انتخاب می‌کنم... چون در قلبم هنوز چیزی به نام امید هست»

در بسته شد. سفت و بی‌رحم

اما در دل خانه، سهراب صدای آن گفت‌وگو را شنیده بود. و چشمانش پر از اشک شد

برای اولین بار، فهمید که مژگان تنها یک عاشق نیست – او یک انقلابی‌ست. دو زن، یک دروازه

در بسته شده بود. صدای چفت آهنی هنوز در گوش مژگان می‌پیچید.

اما ایستاد. عقب نرفت. در همان کوچه‌ی خاکی، کنار دیوار گلی، روی یک تخته‌سنگ نشست. نه گریه کرد، نه زنگ در را دوباره فشرد. منتظر شد

و از آن سوی دیوار، چشم‌های دیگری به او دوخته شده بودند

ضیاگل، خواهر سهراب، پرده‌ی نازک پنجره را کنار زد. چشمانش با تعجب و شاید اندکی ترس به دختر ایستاده در کوچه خیره شدند

مژگان آمده بود... تنها، با غرور، با اشک‌هایی پنهان پشت نگاه قوی‌اش ضیاگل آهسته رفت پیش مادر

«مادر... همان دختره‌ست. دختر کابل. پشت در نشسته.»

مادر لحظه‌ای مکث کرد. تسبیح در دستش لرزید. چه

«آمده که چه کند؟ دیوار که حرف دل را نمی‌فهمد.»

اما در دلش چیزی شکست. خاطره‌ای قدیمی، از روزی که خود نیز روزگاری "دختر غیر مطلوب" بود

مادر برخاست. آرام در را باز کرد. بدون حرف، بدون سوال

نگاهشان در هم گره خورد

مزگان آهسته گفت

«نمی‌دانم شما باورم می‌کنید یا نه، اما من آمده‌ام با دل، نه با نیرنگ.

نیامده‌ام برهم زخم، آمده‌ام بجنگم – برای عشق.»

مادر سهراب لبخندی اندک زد. نگاهی به آسمان انداخت

«زن که برای عشق بجنگد، یا قدیسه می‌شود یا قربانی.»

و در را کامل باز کرد

«داخل بیا، دختر جان. دنیا به اندازه‌ی کافی دشمن دارد... زن نباید با زن

بجنگد.»

فصل: کوچه‌های باریک، زبان‌های تیز

همان روز، در بازار گردیز، میان فروشندehا، زنان چادری‌پوش، و پیرمردانی

که کنار دیوار نشسته چای می‌نوشیدند، زمزمه‌ای در جریان بود

«شنیدی؟ دختر ژنرال از کابل آمده، آن‌هم به خاطر یک پسر حلبی‌ساز!»

«از اون دخترهاست که درس زیاد می‌خوانن، بعد غیرت یادشون می‌ره.»

«شهر زده شده... فردا می‌ره هم قوم دیگه می‌گیره، فرداش...»

مردی گفت

«گردیز جای این قصه‌ها نیست. اینجا قوم حساب دارد، لسان، ننگ...»

همه‌جا پر شده بود از نگاه. از نیم‌چهره‌هایی که پشت پرده‌ی قضاوت

پنهان شده بودند. اما مزگان، در خانه‌ی سهراب، با چادر سفید مادرش و

نان گرم ضیاگل، دلش را آرام گرفته بود

تا اینکه عصر شد، و سهراب به خانه برگشت. در را باز کرد، و با دیدن

مزگان، لحظه‌ای نفسش برید

«تو... این‌جا؟»

مزگان لبخند زد، ساده و محکم

«آره. تا وقتی این خاک، خاک توست، من هم سهمی ازش دارم.»

سهراب نگاهی به مادر و خواهرش کرد. فهمید، بی‌آن‌که بپرسد، که حمایت‌شان را دارد

اما هنوز پدر، دیوار سخت داستان بود. و بیرون از خانه، شهری که زخم تعصب را در خود پنهان کرده بود.

مادر سهراب یک‌چا باخواهرش خواستند یک چای و نان گرم برای مژگان بدهند و دوباره رخصت اش نمایند اما سهراب گفت من خودم با او می‌روم تا کابل تا خانه‌شان او را می‌رسانم این دختر مردانگی خود را ثابت ساخت حالا نوبت ما است که آیا ما راستی همت و جرئت داریم و یا خیر؟ اینکه پدرم از پشتون بودن حرف می‌زند وقت دختری جرئت می‌کن از کابل تا گردیز نزد تو می‌آید وظیفه تو چیست؟ پس رخصت نمودن و یا او را با اکرام و عزت عروس خود ساختن این خود ثابت می‌سازد که ما فقط در فکر این هستیم که بخوریم؛ پیدا کنیم و چیزهای ارثی و میراثی را تکرار کنیم تا در جامعه برای خودها شهرت کاذب و دروغین پیدا نمائیم سهراب سادات مژگان را باخود گرفته درموتر نشستند و او را دوباره بیدون اینکه خانواده اش بفهمند به خانه اش داخل نموده خودش رهی گردیز شد.

بعد از آنروز دیگر مناسبات مژگان باپدرش آنقدر نورمال نبود ولی از آنجائیکه در جامعه سنتی بزرگ شده بود بانیست او را احترام میکرد واز اوامرش تا حدی اطاعت.

عین مطلب را سهراب نیز با پدر و مادرش داشت او هم جبرا همه اوامر پدرش را ولو خلاف خواسته های خودش بود تا حدی می پذیرفت.

آهسته ؛ آهسته رخصتی تابستانی سپری شد مژگان و سهراب سادات هردو یکجا تکت کردند و بطرف دهلی جدید رسیدند درمیدان هوایی دهلی یکی از شاگردان سهراب که تکسی داشت با استادش رو به روشده به زور هر دو مسافر همدل را تا لاچ پتنگهر رسانید هدف از آمدن در لاچ پتنگهر این بود که در آنجا در رستورانت کابل دربار نان افغانی نوش کنند

هردوی شان یکجا باهم قابلی ازبکی را نوش جان نمودند وبعد از خوردن نان و خوردن شیر یخ کابلی هردونفر یکی بطرف لیلیهء دانشگاه و سهراب هم بطرف اتاقی که دولت هند در دهلی کهنه برایش داده بود رفتند.

عمر بسان باد خزانی ویا هم اب دریای فراه رود زودگذر بود و میگذشت حادثهء غیر منتظره: سهراب سادات بطرف کار روان بود ساعت ۸ صبح روز دوشنبه ۲۴ ماه اکتوبر که گرمای هندوستان انسانها را کباب میکرد سهراب به یک موضوع غیر منتره روبرو شد بازار نزدیک دهلی دربار از دور تجمعی بزرگی حدودا ۱۰۰۰ نفری را دید و خود را به آنها نزدیک ساخت وقت نزدیک و نزدیکتر مشید موجه شد که مردی ثروتمند هندی یک دیگی که حدودا شاید ۹ الی ده کیلو دال در آن پخته بود تصمیم داشت خیرات کند و به فقرا بدهد یکباره بالی مردی که دیگ آورده همه گرسنه ها چون زنبور عسل هجوم بردند مردمان جمع شده پیر و برنا زن و مرد باهم تجمع نموده بودند تا اگر شود لقمه نانی به دست آرند همه بطرف مرد یورش بردند و سهراب از دور نظاره گر بود بلی درهمین حالت خدا نیز تماشامیکرد سهراب بیدون اراده اشک از گریبانش پایان شد و این حالت را تاب نیاورد لحظه ئ بعد سر و صدا زیاد شد دال آورده شده تمام شد سر و صدا بخاطری بود که زنی که شاید نیمه برهنه بود نه از لحاظ مدرن بلکه از لحاظ ناداری انهم برای گرفتن لقمه دال خود را دربین مردم رسانیده بود و خدا تماشا میکرد اما متاسفانه قبل ازینکه او دال را بدست آورد جانش را در زیر پاهای مردم از دست داده بود زن حدادو ۷۰ سال داشت این حالت را سهراب تاب نداشت خیلی شدید اشک میریخت و رو بطرف آسمان نموده برای خدایش عذر و معذرت گویان پیشنهاد و سوال میکرد که خدای رحمن ورحیم تماشاگر مطلق لطفا برای اینها که گرسنه اند نان ده ورنه من چه کاره که برای تو عرض کنم ببخشی خدایا من نتوانستم خود را کنترل نمایم گستاخانه از تو خواستم غربا را کمک کن غافل ازیکه

تو خودت شاهد حال بودی و صحنه را تماشا میکردی اما من منحیث یک بنده همینقدر دل کوچک دارم سلام به بزرگی تو که انسانهای گرسنه را در زیر پاهای انسانها به نظاره منیشینی ولی گاهی هم رحم نمیکنی بیشک که تو خدای الرحم الرحمین هستی درهیمین وقت متوجه شد که زنی را که در زیر پاهای جمیعت هزار نفری برای بدست آوردن یک لقمه نان جان داده بود از میانه بیرون آوردند او خیلی زن ضعیف و مؤسسی بود البته او دیگر تاب و توان گرسنگی را نداشت درهیمین اثنا فکرش بطرف کثافت دانی که درگوشه گذاشته شده بود افتید و دید که به ده ها طفل سوء تغذی در آنجا مثل مگس های پرسوخته با تنهای سوء تغذی در صدد نان پاره های شاید یکماهه بودند او دیگر طاقت نیاورد سهراب صحنه را ترک گفته رفت بطرف کارش و در محل کار با شاگردانش خود را مصروف ساخت ولی هیچگاه چنان که خدا توانسته بود همه را فراموش کند او نتوانسته بود صحنهء مرگ آن زن را در زیر پاهای مردم فراموش نماید . روزی دیگر وقت برای کار برآمد

صبح بود، اما آفتاب نه گرمایی داشت و نه دلگرمی ای. هوای دهلی از بوی دود و گرد، و صدای بوق موترها پر بود. سهراب، با لباس کاری کهنه اش، صندوق ابزار بر دوش، از کنار دیوارهای نم زده ی کوچه می گذشت که صدایی ناموزون توجه اش را جلب کرد

صدای خش خش پلاستیک، صدای بهم خوردن بوتل ها، و بعد صدای آهی که از گلو برآمده، اما به گوش زمین هم سنگین آمد

قدم هایش کند شد. سر پیچ زباله دانی بزرگ، چشمش به منظره ای افتاد که دنیا را برای لحظه ای از گردش انداخت. چند کودک با لباس های پاره، لاغر و گرد و خاک آلود، چون زنبورهایی که به کندو نمانده، میان توده های تعفن بار زباله پرسه می زدند. دست های کوچک شان نان های کپک زده را از زیر پوست میوه های گندیده بیرون می کشید. یکی شان لب هایش را با

پشت دست کثیف پاک کرد و لبخندی زد؛ گویی گوهر قیمتی یافته بود. سهراب خشک ایستاد. قطره‌های اشک بی‌اذن از چشمانش جاری شد. نمی‌دانست آن اشک‌ها برای کودکان است، برای انسانیت، یا برای خدایی که فقط تماشا می‌کرد

او بی‌اختیار به یاد روزی افتاد که در سفری کاری در دوبی، در قصر یکی از شیوخ عرب دعوت شده بود. در آن ضیافت، گوسفندی کامل، با پوست طلایی کباب‌شده و تزیین شده با برنج زعفرانی و بادام و پسته، بر سفره‌ای گسترده آورده شده بود. عطر غذا با عطر عطرها‌ی عربی قاطی شده بود و همه با قهقهه‌ی بلند غذا را پاره‌پاره می‌کردند. در همان نزدیکی، کودکانی در سایه دیوارهای شهر، به دنبال ته‌مانده‌ای از لقمه‌ای می‌گشتند، بی‌آن‌که کسی حتی نگاهی به آنان اندازد. سهراب با خود زمزمه کرد:

«خدا، آیا امروز هم فقط تماشا می‌کنی؟»

و آن لحظه، در دل پر از سوال سهراب، تصویری تار اما پر قدرت شکل گرفت: شاید وقت آن بود که خدا فقط نبیند... بلکه کسی، انسانی، از میان همین زمین، کاری بکند

سهراب به زباله‌دانی نزدیک شد، بی‌آنکه خود آگاه باشد. قدم‌هایش نه از روی اراده، بلکه از سوی دل شکسته‌اش هدایت می‌شد. یکی از کودکان—پسری شاید ده‌ساله، با چشمان درشت و خسته—لحظه‌ای او را دید. لحظه‌ای ایستاد، گویی حس کرد این مرد متفاوت است. لبان ترک‌خورده‌اش را جمع کرد و بی‌صدا نگاهش کرد. سهراب لبخند تلخی زد، و آرام پرسید

«اسمت چیه، کوچولو؟»

پسر، با تردید، در حالی‌که یک تکه نان خشک را در مشت پنهان می‌کرد، پاسخ داد

«مرا نازو صدا می‌کنن... مادرم این‌طوری صدام می‌زد»

«خی تو خودت خدا هستی؟ سهراب گفت چرا؟ نازو گفت مردم می‌گویند خدا مثل تو مهربان هست و در خانه‌ء او نان زیاد پیدا میشود؟ و همیشه لباسهای نو به تن دارد. سهراب گفت نه من خئا نیستم اما خدا تماشا میکند.»

سهراب نشست، روی زانوی خویش، هم‌قد نازو شد. چشم در چشمش «مادرت کجاست حالا؟»

نازو آهی کشید، اما آهش از آن نوع آه‌هایی نبود که به زبان بزرگ‌ترها آشنا باشد. آهی بود که در آن سال‌های نزیسته فشرده شده بود «مادرم دیگه صدایم نمی‌زنه... رفت پیش خدا. شاید اون بالا غذا هست.» سهراب، لحظه‌ای، سرش را پایین انداخت. قطره اشکی بی‌صدا افتاد بر پشت دست پسر

پرسید: «صبح چیزی خوردی؟»

نازو لب‌خند زد. لب‌خندی از سر بی‌پناهی. «آره، یه پوست موز پیدا کردم، تمیز بود...»

سکوت میان‌شان افتاد، اما نه سکوت خالی-سکوتی که مثل پتک بر روح سهراب کوبید. او با خودش گفت

«من این‌جا چی می‌کنم؟ به چه درد می‌خورم؟ چه تفاوتی میان من و آن شیخ عربی است که به ثروتش مغرور بود؟ اگر من فقط ببینم، فقط اشک بریزم، فرق من با آن خدایی که فقط تماشا می‌کند چیست؟» ناگهان دستی در جیب کرد. چند اسکناس بیرون کشید. با لرزش به نازو داد

«اینو بگیر... برای تو و دوستات... چیزی بخر... گرم بخورین.» نازو با تعجب گفت: «اگه فردا نیومدی چی؟ باز گشنه می‌شیم.» سهراب لحظه‌ای ساکت ماند. آن‌گاه گفت

«من فردا میام. و اگه نیومدم، بدان که امروز فهمیدم دنیا باید یه ذره تغییر کنه... از همین جا، از همین زباله دانی.»

آن شب، سهراب با قدم‌هایی سنگین، مثل کسی که بار هستی بر شانه‌هایش افتاده، از کارگاه برگشت. دست‌هایش زخمی و چهره‌اش آفتاب‌سوخته‌تر از همیشه بود. اما دردش نه از چکش و آهن بود، نه از خاک و دود... از چیزی بود که قلبش را خورد کرده بود

مژگان کنار میز کوچک اتاق‌شان نشسته بود، در نور زرد چراغ مطالعه، غرق در متنی درباره‌ی نظریه‌های فلسفه‌ی توسعه. چای تازه‌دمی کنار دستش بخار می‌داد

سهراب ایستاد. بی‌آنکه کتش را درآورد. بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید
مژگان سر بلند کرد. لبخند زد

«چی شده سهراب؟ چرا این‌طور مات ماندی؟»

سهراب آهسته گفت

«امروز خدا تماشا می‌کرد، مژگان...»

مژگان، اندکی گیج، کتاب را بست. «چی گفتی؟»

سهراب نشست، نگاهش را از زمین برنداشت

«اطفال... چند طفل. از زباله غذا می‌کشیدن بیرون. گرسنه بودن، لاغر،

بی‌کفش، بی‌کلام. و من... من فقط نگاه می‌کردم.»

لحظه‌ای سکوت

سپس با صدایی لرزان ادامه داد

«تو گفتی می‌خواهی تغییر بیاری، مژگان. گفتی دانشگاه می‌ری که زن

قدرتمند باشی، صدای زن افغان باشی. ولی اطفال پشت زباله، دختر

و پسر، حتا فرصت رفتن به مکتب هم ندارند. اونا دیگه امیدی ندارند...

فقط خداست که تماشا می‌کنه.»

مژگان لحظه‌ای او را نگاه کرد. اما در چشمانش، چیزی بیش‌تر از اندوه

بود-نوعی ترس، شاید، یا تردید

«سهراب، تو آدم بزرگی هستی... اما این حرف‌ها رو... اگه پدرم بشنوه، می‌گه داری احساساتی می‌شی. اون می‌خواد من با کسی باشم که... آینده داشته باشه. پول، موقعیت، ثبات.»

سهراب تلخ خندید

«آینده؟ من امروز در زباله بودم. اونا هم روزی آینده داشتن. اگه زندگی فقط آینده‌ست، پس امروز ما برای کی‌ست؟ برای تماشا؟»
مژگان دیگر سکوت کرد. صدای چای که در پیاله‌اش سرد می‌شد، سنگین‌تر از هر حرفی بود

در دل سهراب اما چیزی شروع شده بود. آتشی که نه به عشق وابسته بود، نه به نفرت. آتشی از آگاهی، از پرسشی که قرار بود شب‌های بعدی را بیدار نگاه‌اش دارد

«آیا من باید فقط کارگر باشم؟ یا آن‌که فریاد اطفال گرسنه را با چکش به جان آهن بکوبم، تا دنیا بشنود؟»
دانه‌ای که در خاک زباله ریشه کرد

چند روز از آن گفت‌وگو گذشته بود. سهراب، دیگر همان کارگر خاموش نبود. شب‌ها کمتر می‌خوابید. در دلش، تصویر نازو و صدای "مادرم این‌طوری صدام می‌زد" مثل دعایی تلخ تکرار می‌شد؛ تو خدا هستی؟
صبحی، بعد از کار، با چند رویپیه‌ای که از کارگاه پس‌انداز کرده بود، چند قرص نان، شیر خشک و مقداری میوه خرید. راه زباله‌دانی را گرفت. همان‌جا که قلبش را شکسته بود

اطفال دورش جمع شدند. چشم‌های‌شان برق زد. نه فقط از غذا، از نگاه مهربانی که سال‌ها ندیده بودند
و آنجا، همان‌جا، کنار بوی تعفن و کودکان خاکی، سهراب تصمیم گرفت:
باید کاری بکند

نامش را گذاشت: "خیمه‌ی کوچک"

نه NGO

بود، نه نهاد رسمی. فقط دل. دلی که دیگر طاقت دیدن نداشت. دو ماه گذشت. در یکی از کوچه‌های فرعی دهلی، یک زاغه‌نشین با دو تخته‌چوب و چند ورق حلب، به کتابخانه و صنف کوچکی تبدیل شد. سهراب شب‌ها به کودکان درس می‌داد: الفبا، ریاضی ساده، و قصه‌هایی از وطن، از کوه‌ها، از بادبادک‌ها

اما این تغییر، بهایی داشت

مژگان از این کارهای "بی‌منفعت و کودکانه" ناراحت بود

«سهراب، تو داری خودت رو تباه می‌کنی. تو باید به فکر ساختن خودت باشی، نه نجات دادن دنیا.»

سهراب نگاهش کرد. در سکوت.

«شاید ما دو تا آدم متفاوتیم، مژگان. تو دنبال راهی هستی از این جهنم برسی به بهشت. من... ترجیح می‌دم همین جهنم رو کم‌کم خاموش کنم.»

و آن شب، فاصله‌شان واقعی شد

مژگان به دانشگاه برگشت. به پدرش نامه نوشت که خواهان برگشت به کابل است

اما سهراب، با همان لباس خاک‌زده، شب‌ها کنج خیمه می‌نشست، صدای کودکان را می‌شنید و لبخند می‌زد

"در دنیایی که خدا فقط تماشا می‌کند، گاهی یک آدم معمولی تصمیم می‌گیرد بازیگر شود... حتا اگر در نمایش‌نامه‌ی تقدیر، نقشی برایش ننوشته باشند."

در میان صدای پدر، سکوت مژگان

اتاق مژگان در خوابگاه دانشگاه، ساده بود اما پر از کتاب. قاب عکسی از کودکی‌اش با پدر، کنار شمعی خاموش بر طاقچه بود. آفتاب غروب، از پشت پنجره‌ی بلند، سایه‌ای نارنجی بر دیوار انداخته بود

تماس ویدیویی برقرار شد. صفحهٔ تلفن، چهره‌ی آشنا و در عین حال پرحلاکت پدرش را نشان داد—مردی با ریش نقره‌ای و چشمانی که هم مهربان بودند، هم مرزدار.

مژگان لبخند زد. «سلام بابا»

پدر نگاهی کرد، جدی

«مژگان، چیزهایی شنیدم... راسته که با او کارگر افغان دوست تان پیشتر رفته است ؟ کسی که در کارگاه حلبی‌سازی شاگرد تربیت می‌کنه؟ مژگان لحظه‌ای سکوت کرد. نمی‌دانست چه بگوید. نه می‌خواست دروغ بگوید، نه حقیقت را کتمان کند.

«سهراب سادات... بلی. آدم خوبی‌ست، پدر. با دل مهربان، و دردهای زیاد...»

پدر آهی کشید. آن آهی که مژگان از کودکی معنایش را می‌دانست:
"من تصمیم را گرفته‌ام."

«دخترم، تو یگانه دختر منی. من عمرم را گذاشتم تا تو در بهترین مکتب‌ها درس بخوانی. تو نباید با سرنوشت آن‌ها که انتخاب دیگری ندارند، شریک شوی. تو باید راه خودت را بروی، نه راه دل‌سوزی‌های احساساتی.»
مژگان لبش را گزید. اشکش تا مرز چکیدن آمد، اما صدایش نلرزید
«ولی بابا... او انسان است. فقط فقیر است.»

پدر پاسخ داد:

«در این دنیا، فقر فقط نداشتن پول نیست. فقر نداشتن آینده‌ست. تو حق نداری آینده‌ات را قربانی کسی کنی که دنیا هر روز او را خردتر می‌سازد.

بمان در هند. درست را بخوان. و این ماجرا را همین‌جا تمام کن.»
تماس پایان یافت.

مژگان چند لحظه به صفحه خیره ماند. سکوت، اتاق را پر کرده بود. صدای اذان از دور شنیده می‌شد. آرام، کتابی برداشت و به صفحه‌ی بازش خیره شد. ولی کلمات دیگر معنایی نداشتند
دلش شکست، اما نه با فریاد. شکست در سکوت، مثل لیوانی ترک‌خورده که هنوز آب را نگه می‌دارد، اما هیچ‌وقت مثل قبل نمی‌شود
از آن شب، مژگان به سهراب پیامی نفرستاد
و سهراب، با چشمانی که هر روز کودکان زباله‌گرد را تماشا می‌کرد، فهمید که نه فقط خدا، که مژگان هم حالا فقط تماشا می‌کند...

فصل: کمک بی‌نام

چند هفته گذشته بود. سهراب هنوز هر روز به زاغه‌ها می‌رفت. نازو دیگر فقط نان نمی‌خواست، او پرسش داشت. از آسمان، از وطن، از اینکه "چرا دنیا دو دسته آدم دارد؟ یکی همیشه می‌دهد، و دیگری همیشه می‌خواهد؟"

سهراب در دلش می‌جنگید با خود. از نبود امکانات، از زخم کف پای کودکان، از نگاه‌های بی‌تفاوت ثروتمندان دهلی. خسته بود، اما امید را از دست نداده بود. تا روزی که تلفنش زنگ خورد
شماره ناشناس بود. صدایی آشنا پشت خط آمد
«سهراب... سلام. منم، مژگان.»
سهراب لبخند زد. لبخندی تلخ و شیرین
«سلام.»

چند لحظه سکوت بود، سپس مژگان گفت:
«من نمی‌توانم برگردم. نمی‌توانم با تو باشم، نه به خاطر تو،

به خاطر دنیایی که ما را از هم جدا کرده... ولی می‌خوام کمک کنم. پدرم ماهانه مقداری پول برایم می‌فرسته. همه‌اش را لازم ندارم.»
سهراب سکوت کرد. نفسش را نگه داشت
«تو مطمئنی؟»

«بلی. ولی می‌خوام اسمی از من برده نشه. نه میان کودکان، نه در خیمه. من هنوز در حال یادگرفتنم، سهراب. اما تو... تو داری به دنیا درس می‌دی.»

سهراب برای لحظه‌ای، به آسمان خاک‌آلود نگاه کرد.
«ممنونم، مژگان... برای اینکه هنوز نگاه می‌کنی، حتا اگر دور باشی.»
و تماس تمام شد

هفته‌ی بعد، خیمه‌ی کوچک سهراب، چند فرش نو داشت. یک تخته سفید، چند قلم و کتاب رنگه برای کودکان. نازو حالا می‌توانست نقاشی بکشد؛ خورشید، خانه، و پرچمی که هیچ‌وقت با رنگ خاک آشنا نمی‌شد
سهراب هر شب قبل از خواب، زیر نور کم‌سوی چراغ، یک نامه می‌نوشت—
نه فرستاده می‌شد، نه پاسخ می‌آمد، اما او می‌نوشت
"مژگان، تو شاید دیگر دوستم نباشی، اما شریک رویاهایی شدی که روزی، شاید، جهان را تغییر دهند."

خورشید پشت پرده

بخش اول: مژگان در خلوتگاه خویش

مژگان دیگر آن دختر بی‌تجربه‌ی روز اول نبود. نهریو یونیورسیتی هر روز درس‌هایی به او می‌داد، اما درس‌هایی که نه از استادان، که از خودِ زندگی می‌آمدند. شب‌ها، در سکوت اتاقش، لپ‌تاپش را روشن می‌کرد و گزارش‌های فعالیت سهراب را می‌خواند—بی‌آن که کسی بداند
پنهانی، ماهیانه مبلغی ثابت به حسابی که سهراب برای «خیمه‌ی کوچک» باز کرده بود، می‌فرستاد. گاهی لباس، گاهی کتاب،

و حتی تماس با برخی دانشجویان هندی خیرخواه برای داوطلبی تدریس در زاغه‌ها... همه بی‌نام، بی‌رد

نامه‌ای کوتاه برای سهراب فرستاد

"این بار نه با قلب، بلکه با وجدانم بازگشتم. پنهان از همه، چون هنوز نمی‌توانم پدرم را رنج بدهم. اما بدان، من هم عضوی از خیمه‌ام... هرچند از دور"

سهراب تنها لبخند زد. می‌دانست برخی فاصله‌ها را فقط دل می‌تواند پر کند

بخش دوم: سهراب، قهرمان حلبی‌ها

خیمه‌ی کوچک، حالا دیگر خیمه نبود. نهال‌هایی که او در دل کودکان کاشته بود، داشتند ریشه می‌گرفتند. یکی از کودکان، نازو، حالا خودش الفبا می‌آموخت به کوچکترها. سهراب اما، همچنان با همان لباس ساده، همان دست‌های زخم‌خورده، میان کودکان می‌نشست و برایشان قصه می‌گفت

اما روزی خبرنگاری هندی، با دیدن ویدئویی از یکی از کودکان در شبکه‌های اجتماعی، به سراغ خیمه آمد. مصاحبه‌ای ترتیب دادند عنوان روزنامه‌ی فردا این بود

"صدای آهنی در دل زاغه‌ها: سهراب سادات، معجزه‌گر حلبی‌ساز" تلویزیون محلی آمد. بعدتر یکی از مشاورین فرهنگی دولت ایالتی دهلی، شخصاً از خیمه بازدید کرد. عکس‌هایش با کودکان، و با سهراب، در صفحات مجازی دست‌به‌دست شد

و سهراب؟

او فقط گفت

«من فقط زباله‌ها را ندیدم. دست‌هایی را دیدم که از زیر خاک، برای آفتاب التماس می‌کردند.»

"در جهانی که همه به سمت بالا نگاه می‌کنند، گاهی کافی‌ست کسی به پایین بنگرد... تا دنیا کمی مهربان‌تر

وقتی سهراب برخاست

سالن کنفرانس فرهنگی جنوب آسیا در دهلی، آن روز پر از نمایندگان کشورها، استادان دانشگاه، رسانه‌ها و نهادهای غیردولتی بود. دکور با رنگ‌های گرم تزئین شده بود و بیرون دروازه، بنری نصب شده بود "قهرمانان خاموش: تقدیر از انسان‌هایی که بی‌صدا، دنیا را تغییر می‌دهند."

در میان مهمانان رسمی، یک صندلی برای «سهراب سادات - کارگر و آموزگار زاغه‌ها» محفوظ بود.

سهراب با همان لباس ساده‌ی همیشگی، لباسی که از آهن و گرد، از درد و افتخار ساخته شده بود، وارد سالن شد. کف زدن‌ها به او تعلق گرفت. اما او، فقط به دنبال چشم‌های آشنا می‌گشت

در ردیف چهارم، مژگان نشسته بود. با چادری خاکستری و دوربین کوچکش در دست. میان نماینده‌های سفارت افغانستان نشسته بود، اما بی‌آن‌که کسی بداند او کیست

وقتی مجری روی صحنه نام سهراب را اعلام کرد، صدای کف زدن‌ها به اوج رسید. نماینده دولت هند مدالی نقره‌ای به گردنش آویخت، و لوح تقدیری با امضای رسمی، با جمله‌ای روی آن "برای آن‌که خاک را دید و از دل آن، گل رویاند."

اما آنچه همه را در سکوت فرو برد، سخنرانی کوتاه سهراب بود او گفت:

«من نه سیاست‌دانم، نه روشنفکر، نه قهرمان. فقط انسانی‌ام از خاک. و خاک می‌داند تشنه چیست. من صدای آن کودکانم که حتی فرصت گرسنه ماندن‌شان را کسی نمی‌شنود.»

همان لحظه، یکی از اطفال زاغه‌نشین-نازو- که حالا لباس تمیز به تن داشت، با دسته‌گلی کوچک بالا رفت و آن را به سهراب تقدیم کرد. همه برخاستند و کف زدند

و مژگان؟ دوربینش را روی صحنه قفل کرد. نه فقط برای خاطره، بلکه برای حقیقت

آن شب، او ویدئو را با پیام کوتاهی برای پدرش در کابل فرستاد «پدر جان، این همان مردی‌ست که روزی می‌خواستم درباره‌اش با تو حرف بزنم...

او حالا نه فقط فرزند یک دهقان، بلکه فرزند امید است
ببین، شاید قضاوت‌مان به اندازه‌ی قلب او بزرگ نبوده.»
پدر، آن‌سوی مرز، فیلم را چندین بار تماشا کرد. در سکوتی پُر فکر.
در نگاهش نه خشم بود، نه اندوه. تنها چیزی که پیداست، تردید بود...
و شاید بذر تازه‌ای از درک

در تالاری پر زرق و برق، مردی ساده، با دستی که بوی آهن و انسان می‌داد، ایستاد و جهانی را تکان داد... و زنی، از دور، با دوربینی لرزان، تاریخ را ثبت کرد.»

اما متاسفانه پدر مژگان که مردی مغروری بود هیچ وقی بحال یگانه دخترش نگذاشت مژگان نیز از عکس‌العمل نشان دادن پدرش سخت مأثوس شده بود او دیگر خیلی دیرها با پدرش تماس نگرفت .

اما سهراب سادات آن مرد صبور و جسور درمقابل هر حرکت مژگان بی تفاوت میماند چون او برای سهراب گفته بود فکر کنم دوستی من و خودت پیش نمی‌رود سهراب نیز همین یک جمله را درنظر گرفته گاهی هم نخواست مزاحم مژگان شود سال اخیر دانشگاه مژگان بود پدرمژگان حاجی میرویس که مردی ثروتمندی بود و همه غرورش نیز بخاطر ثروت او بود حاجی میرویس مردی مالک دکاکیں در کارته ئ چهار کابل و نیز

سرای بسیار بالابلندی درمرکز شهرکابل در منده وی کابل داشت .
اما خان محمد پدر سهراب مرد گله چران؛ چوپان و دهقان کار با قدرت
و انرژی ایمان و وفا داری همیشه مزدور مر دم بود حالا دیگر سهراب را
دولت هند آنقدر ثروتمند ساخت که سهراب سادات برای خان محمد
سادات مردی ۵۵ ساله زمین بخرد و تراکتور و ماشین الات زراعتی او دیگر
آن مرد غریبه نبود . درهر حال زمان میگذشت قضا را قسمیکه گفته آمديم
دکتر آتش مهتا درجوابش گفته بود من این مرد یعنی سهراب را که
مريض شماست دوست دارم این حرمان به دل دکتر آتیش مهتا جامانده
بود و همیشه در آتش حسرت میسوخت .

باران نرم و بی صدا بر بام های کهنه ی دهلی می بارید . چراغ های خیابان ها،
قطرات آب را چون اشک هایی درخشان از گونه ی شب پایین می کشیدند
سهراب در کنار پنجره ی اتاق کوچک اش در خوابگاه دانشگاه نشسته
بود، چشم دوخته به سایه هایی که از پشت پرده عبور می کردند . دستانش
می لرزیدند . از شب اختطاف مژگان، هیچ خواب راحتی نداشت

مژگان... دختر شجاعی که با نگاهش جهان سهراب را روشن کرده بود.
حالا در دست کسانی بود که هیچ بویی از انسانیت نبرده بودند
پولیس هند، با همه ی گستردگی اش، به کندی پیش می رفت . و سهراب،
عاجز از انتظار، به دنبال سرنخی، رد پایی، هر چیزی که او را به مژگان
نزدیک تر کند، می دوید

در آن سو، دکتر آتیش مهتا، با چشمان بی رحمش، در خانه ی پنهان در
حومه ی شهر، کنار مژگان نشسته بود

میتوانستی با من زندگی خوشی داشته باشی، مژگان... ولی تو او را
انتخاب کردی.»

مژگان، با موهایی آشفته و چهره ای خسته اما مصمم، با صدای گرفته ای
گفت

- «عشق را نمی‌شود خرید، دکتر.»

لحظه‌ای سکوت میان‌شان گذشت. اما سکوت، پیش‌درآمد طوفان بود شب بعد، یکی از دوستان سهراب که در کارگاه‌های حلبی‌سازی با او کار می‌کرد، از صحبت‌هایی که بین قاچاقچیان محلی شنیده بود، نکته‌ای فاش کرد

سهراب با قلبی پر از امید، خود را به محل احتمالی رساند. اما دیر رسیده بود...

تنها چیزی که در اتاق متروکه پیدا کرد، دستمالی بود که با نخ سرخ‌دخته شده بود
"مژگان"

روی دیوار، با خطی شتاب‌زده نوشته شده بود....سهراب
اگر مرا نیافتی، نگذار عشقم بی‌سرنوشت بماند

سهراب وقت این نوشته را دید زیادتر از پیش در تشویش و دلهره افتید سهراب، با دستانی که از شدت فشار مشتش، سفید شده بودند، به دیوار زل زده بود. همان دیواری که مژگان برایش آخرین پیام را نوشته بود
صدای خفگی ضربان قلبش، میان سکوت سرد اتاق می‌پیچید
«اگر مرا نیافتی، نگذار عشقم بی‌سرنوشت بماند...»

در آن لحظه، چیزی درون سهراب شکست. دیگر فقط یک عاشق نبود، یک مرد زخمی بود. زخمی از بی‌عدالتی، از غربت، و از جهانی که به جای پاداش، با دل‌های عاشق معامله می‌کرد

با کمک یکی از دوستان روزنامه‌نگارش، نام "آئیش مهتا" را در لیست مظنونین اختطاف عمومی پخش کرد. اما دکتر مهتا با نفوذی که در برخی حلقات سیاسی و پزشکی داشت، هنوز آزادانه می‌چرخید. سهراب می‌دانست که دیگر نمی‌تواند فقط منتظر عدالت رسمی باشد. باید خودش کاری می‌کرد

یک شب، ناگهان تماس تلفنی ناشناسی به او رسید. صدایی بم و آرام، گفت

«دختر را در شمالی‌ترین ناحیه‌ی هیماچال زندانی کرده‌اند... اما دیگر خیلی دیر شده»

سهراب، بی‌درنگ راه افتاد. از دهلی تا کوه‌های هیماچال، مسیری طولانی و پر از بیم و امید بود. برف، جاده‌ها را بسته بود و هوا هر لحظه سردتر می‌شد. اما آتش دل سهراب، گرم‌تر از هر زمستانی بود

وقتی رسید، ساختمان چوبی کوچکی را در دل جنگل دید. بوی سوخته‌ی آتش، با بوی تیز ترس در هوا آمیخته بود. وارد که شد، قلبش از تپش ایستاد در آنجا نیز نشانی از مژگان نبود ولی بعضا خاکستر سرد شده و آتش شده یادی از زنده جانها در آنجا میداد

دهلی، مثل همیشه پر ازدحام و بی‌قرار بود، اما درون سهراب سکوتی حکمفرما بود که از جنس هیچ خیابانی نبود. روزها می‌گذشت و خبر از مژگان نمی‌رسید

او همراه با پولیس هند، کوچه به کوچه، محله به محله، کارگاه‌های زیرزمینی، شفاخانه‌های روانی، حتی مناطق بدنام شهر را جستجو کرد. هرجا که سایه‌ای از احتمال بود، سر زدند. اما هیچ خبری از مژگان نبود، انگار که در دل زمین فرو رفته باشد

شب‌ها، سهراب تنها به عکس کوچکی که از مژگان در موبایلش مانده بود، خیره می‌شد. لبخند معصوم او حالا برایش به یک دنیا خاطره تبدیل شده بود

روز بیست‌وهشتم از ناپدید شدن مژگان، وقتی دیگر تمام راه‌ها بسته به نظر می‌رسید، سهراب با دستان لرزان به افغانستان زنگ زد. آن‌سوی خط، صدای پُر صلابت و پُر غرور می‌رویس، پدر مژگان، به گوش رسید

«سلام کاکا جان... من سهراب هستم... مژگان... ناپدید شده»

ختطاف شده. بیست و هشت روزه»

صدایی در آن سوی خط نماند. فقط نفس‌های سنگینی که آرام و آهسته قطع و وصل می‌شدند

سه روز بعد، میرویس شخصاً وارد هند شد. مردی بود با چشم‌هایی جدی، ریشی مرتب، و لباسی فاخر. همان روز با پولیس در تماس شد، وعده‌ها داد، پول به حرکت انداخت، و کسانی را گماشت تا هر گوشه‌ی تاریک شهر را جستجو کنند. اما باز هم اثری نبود تا اینکه یک شب...

در دل شب، سهراب روی بام خانه‌ای که موقتاً در آن اقامت داشت، نشسته بود. آسمان پر از ستاره بود و نسیم آرامی از غرب می‌وزید. ناگهان صدای میرویس از پشت سرش آمد
سهراب جان... اگر یک روزی مزگان پیدا شد، من می‌خواهم تو شوهرش باشی.»

سهراب با چشمانی که برق اشک در آن‌ها نشسته بود، برگشت. نمی‌توانست باور کند
میرویس به آرامی ادامه داد:

«تو برای دخترم مثل سایه بودی. دیدم چطور بی‌خواب شدی، چطور شب و روز دنبال او دویی... این عشق، شایسته‌ی مزگان است. نه پول، نه حسب و نسب»

سهراب فقط توانست زمزمه کند

- «کاش خودش هم این را می‌شنید...»

روزها یکی پس از دیگری گذشت. سهراب با چشمانی خسته اما پرامید، هر صبح با پولیس دهلی می‌رفت و هر شب با دل پریشان به اقامتگاه ساده‌ای که برای میرویس گرفته بودند برمی‌گشت. در دلش غوغایی بود. عشقش به مزگان حالا با مسئولیت سنگینی همراه شده بود:

نجات کسی که قلبش برایش می‌تپید.

میرویس نیز که روزگاری با غرور به عشق سهراب پشت کرده بود، حالا چهره‌ای شکسته داشت. دیگر آن مرد مغرور کابل نبود. او هر شب در خلوت، قرآن می‌گشود و برای دخترش دعا می‌کرد. بارها به سهراب گفت: «اگر به عقب می‌رفتم، هرگز به مال دنیا نگاه نمی‌کردم. دل مژگان را بهتر می‌فهمیدم... ولی حالا... حالا فقط دعا دارم و تو.»

یک روز، پولیس از یک شاهد محلی خبر داد که دختری با مشخصات شبیه مژگان در نزدیکی یک ساختمان متروک و نیمه‌ویرانه دیده شده است. ساختمان در حاشیه‌ی جنگل کوچکی قرار داشت، جایی که کمتر کسی پا می‌گذاشت. آن‌جا زمانی خوابگاه دانشجویان بود، اما حالا فقط دیوارهای ترک‌خورده و سقفی نیمه‌ریخته داشت

وقتی سهراب، میرویس و دو پولیس با احتیاط وارد آن ساختمان شدند، همه‌چیز سرد و غبارآلود بود. در گوشه‌ای، پتوهای کهنه و بقایای غذا دیده می‌شد. اثری از زندگی پنهانی وجود داشت. ناگهان، صدای گریه‌ای خفه از زیرزمین به گوش رسید

دل سهراب لرزید. با شتاب پله‌های شکسته را پایین رفتند. در گوشه‌ای از زیرزمین، دختری نشسته بود، پشتش به آن‌ها بود، موهای بلند و ژولیده‌اش شبیه مژگان بود.

«مژگان!» سهراب فریاد زد

اما وقتی دختر برگشت، چشمان وحشت‌زده‌اش نشان داد که او کسی دیگر است. دختری بی‌سرپرست، شاید از کودکان گمشده‌ی هند که در سایه‌های بی‌سرنوشتی پناه گرفته بود. او از ترس به دیوار چسبیده بود سهراب به آرامی نزدیک شد و گفت: «ما دنبال کس دیگه‌ای می‌گردیم... نمی‌خواهم اذیتت کنیم.»

پولیس‌ها او را آرام کردند. در بررسی‌های بعدی مشخص شد که این

دختر هیچ نسبتی با مژگان ندارد. امیدهایی که در دل میرویس و سهراب روشن شده بود، در یک لحظه خاموش شد.

میرویس، در گوشه‌ای نشست، سرش را به دیوار تکیه داد و در سکوت اشک ریخت.

«اگر از اول دل دخترم را فهمیده بودم... امروز این‌همه راه نمی‌آمدم دنبال تکه‌تکه‌ی امید....»

سهراب دستش را روی شانه‌اش گذاشت و با صدای آرام گفت
«آقای میرویس، ما هنوز امید داریم. مژگان زنده‌ست. من حس می‌کنم.
و تا آخرین نفس، دنبالش می‌گردم.»

آن شب، آسمان دهلی ابر داشت، ولی دل سهراب هنوز روشن بود... شاید در دل همین تاریکی، نوری پنهان باشد. صبح روز بعد، وقتی نور کم‌رنگ آفتاب از لای پرده‌های خاک‌گرفته‌ی اتاق وارد شد، سهراب با صدای پیام تلفن همراهش از خواب پرید. پیام از شماره‌ای ناشناس بود، تنها یک جمله در آن نوشته شده بود

«اگر واقعاً دنبال مژگان هستی، بیا به پارک لودی گاردن، ساعت شش عصر، پشت مجسمه‌ی شیر سنگی.»

سهراب فوراً موبایل را به میرویس نشان داد. چشم‌های پدر دوباره برق زد. برای اولین بار پس از روزها، بذر امیدی در نگاهش جوانه زد. آن روز، زمان برای‌شان مثل قطرات سرب‌آلود می‌گذشت.

در وقت مقرر، سهراب با چشمانی تیزبین، پشت مجسمه‌ی شیر سنگی منتظر ماند. کمی بعد، زنی با چادری خاکستری ظاهر شد. چهره‌اش آشنا بود. آهسته نزدیک آمد و گفت:

«تو باید سهراب باشی... من نرگس هستم، هم‌اتاقی مژگان در دانشگاه نهر.»

دل سهراب فرو ریخت. با صدایی لرزان گفت: «از مژگان خبری داری؟»

زنده است؟»

نرگس نگاهی به اطراف انداخت و آهسته گفت:

«من و مژگان، خیلی صمیمی بودیم. روزهای آخر، او نگران بود. می‌گفت داکتر آنیش همیشه دنبالش است، رفتارهایش عجیب شده بود. چند روز قبل از ناپدید شدن، به من گفت اگر برایش اتفاقی افتاد، یک پاکت را برای کسی به نام سهراب سادات برسانم... اما بعدش گم شد... من ترسیده بودم، حتی خوابگاه را ترک کردم. تا امروز جرات نکردم حرفی بزنم.»

سپس از کیفش پاکتی کوچک بیرون آورد. کهنه شده بود، ولی نام سهراب سادات با خط زیبای مژگان روی آن نوشته شده بود.

سهراب با دستانی لرزان آن را گشود. داخلش یادداشتی بود

«سهراب جان، اگر این نامه به دستت رسید، یعنی اتفاقی برایم افتاده... داکتر آنیش دیوانه شده. چند بار گفت اگر با او ازدواج نکنم، مرا 'ناپدید' می‌کند. من از او شکایت کردم، ولی با پولش همه‌چیز را خاموش کرد. اگر ناپدید شدم، دنبال سرنخ‌ها در خانه‌ی پدری آنیش بگرد... جایی در شهر کوچکی به نام علیگر، جایی که هیچ‌کس سر نمی‌زند... با عشق، مژگان.»

چشمان سهراب پر از اشک شد. پاکت را به میرویس داد. پدر مژگان با چشمانی خیس تنها گفت:

«دخترم... مرا ببخش.»

حالا مسیر تازه‌ای باز شده بود:

علیگر. شهری که نامش مانند رازی خاموش در نامه پنهان بود، حالا به مقصدی مهم تبدیل شده بود

سهراب، بدون لحظه‌ای درنگ، تکت قطار به علیگر گرفت. چیزی در دلش می‌گفت این بار به حقیقت نزدیک‌تر شده‌اند...

قطار با صدای ممتد و تیز خود وارد ایستگاه علیگر شد؛ شهری ساکت، که در میان مه صبحگاهی، چهره‌ای رازآلود به خود گرفته بود.

سهراب و میرویس، با قدم‌هایی استوار اما سنگین، از ایستگاه بیرون آمدند.

آدرس خانه‌ی پدری داکتر آنیش را از نرگس گرفته بودند. خانه‌ای قدیمی، در یکی از کوچه‌های خاکی حاشیه‌ی شهر، که سال‌ها پیش متروکه شده بود.

وقتی مقابل خانه رسیدند، دیوارهای رنگ‌پریده و در زنگ‌زده‌اش با آن سکوت وهم‌آلود، گویی خودش داستانی برای گفتن داشت. همسایه‌ی پیر و نحیفی که دم در خانه‌ی روبرویی نشسته بود، وقتی اسم آنیش را شنید، چشمانش گرد شد

«شما با آنیش چه کار دارید؟ سال‌هاست کسی سراغ این خانه نمی‌آید... بعد از آن‌که مادرش به‌طور مرموزی مرد، آنیش برای همیشه به دهلی رفت. ولی بعضی شب‌ها... صدای گریه‌ای از زیرزمین این خانه می‌آمد... شاید خیالات من بود.»

سهراب و میرویس نگاهی به یکدیگر انداختند. در را شکستند و وارد خانه شدند. هوا بوی نم و خاک کهنه می‌داد. پرده‌ها پوسیده و فرش‌ها خاک‌آلود بودند. اما همه‌چیز دست‌نخورده باقی مانده بود. سهراب با دقت اتاق‌ها را گشت، تا به در کوچکی در انتهای راهرو رسید. پله‌های باریکی به زیرزمین می‌رفتند.

نور کم چراغ قوه روی دیوارها می‌لغزید. زیرزمین سرد و تاریک بود. یک تخت‌خواب زنگ‌زده، چند صندلی شکسته، و قفسه‌ای از داروهای قدیمی... اما چیزی که قلب سهراب را به تپش انداخت، دفترچه‌ای بود که در کنار یک صندوق چوبی قرار داشت.

دفترچه، خاطرات روزانه‌ی مادر آنیش مهتا بود. سهراب با دقت ورق زد. صفحات پر از نوشته‌های عجیب بود:

"پسرم دیگر آنیش سابق نیست... او شب‌ها با خودش حرف می‌زند.

در مورد دختری می‌گویند که اگر مال او نشود، نابودش می‌کند. می‌گویند خودش برایش قصر ساخته... در جایی بیرون از شهر... می‌گویند آن‌جا همیشه تاریک است، مثل دل خودش "

سهراب قلبش را گرفته بود. این یادداشت، نه تنها آتش را تأیید می‌کرد، بلکه اشاره‌ای مبهم به محل احتمالی حبس مژگان داشت

میرویس با صدایی خفه گفت:

«قصر... قصر تاریک؟ یعنی ممکن است مژگان... هنوز در یکی از خانه‌های شخصی آتش زندانی باشد؟»

سهراب چشم به آخرین جمله‌ی دفتر دوخت:

"امروز آتش با راننده‌اش رفت. گفت می‌رود قصر را بررسی کند. گفت 'مهمانم ممکن است بیدار شود'... من می‌ترسم"

در کنار دفتر، کلیدی زنگ‌زده قرار داشت... و یک نقشه‌ی قدیمی، با نشانه‌ای قرمز در منطقه‌ای جنگلی بیرون از شهر.

سهراب نفسش را حبس کرد.

«ممکنه مژگان هنوز اون‌جاست...»

پدر و مرد عاشق، این‌بار نه تنها با امید، که با وحشت و اشتیاقی توأمان، آماده‌ی حرکت به‌سوی جنگل شدند... شاید پشت آن درهای پوشیده، حقیقتی زنده پنهان بود

نیم‌روز بعد، جیب پولیس با صدای موتور زمخت خود از جاده‌های خاکی و باریک روستای حاشیه‌ای به دل جنگل فرو می‌رفت. نقشه‌ای که در خانه‌ی پدری آتش پیدا شده بود، آن‌ها را به ناحیه‌ای رسانده بود که حتی ساکنان محلی هم از آن پرهیز می‌کردند. درختان تنومند و هوا گرفته، راه را تنگ‌تر کرده بودند. سکوتی غیرطبیعی همه‌جا را فرا گرفته بود؛ فقط صدای بال پرندگان، گهگاهی فضا را می‌شکست

پولیس‌ها توقف کردند. جاده به بن‌بست رسیده بود.

سهراب و میرویس با چراغ قوه‌ها، در دل بوته‌ها به راه افتادند. چند دقیقه بعد، درختان کمی کنار رفتند و ساختمانی کوچک و متروک با بام پوشالی پدیدار شد. قصر تاریک... نه شبیه قصری سلطنتی، بلکه شبیه پناهگاهی فراموش‌شده، خاموش و وهم‌آلود

سهراب در را با همان کلید زنگ‌زده‌ای که از خانه آورده بود، گشود. بوی تند دارو، رطوبت و چیزی دیگر... چیزی مرموز به مشام می‌رسید. دیوارها، آغشته به رنگ‌های تیره، پنجره‌ها پوشیده از تخته‌های ضخیم. صدای ضعیفی از ته ساختمان می‌آمد... شاید ناله؟ یا زمزمه؟

قلب سهراب به شدت می‌تپید. با قدم‌هایی شمرده و بی‌صدا از راهروی باریکی گذشت. در انتهای راهرو، در چوبی کهنه‌ای با قفلی شکسته دیده می‌شد. با هر قدم، صدای ناله واضح‌تر می‌شد. سهراب نفسش را در سینه حبس کرد، در را آهسته گشود....

نور چراغ قوه روی چهره‌ای افتاد.

در گوشه‌ای از اتاق تاریک، دختری نشسته بود. موهایش پریشان، لباسش خاکی و چشمانش نیمه‌باز. اما... آن نگاه! آن چشم‌ها! سهراب با صدایی لرزان گفت:

«مژگان؟»

دختر آهسته سرش را بالا آورد. نگاهی از عمق تاریکی، خسته اما زنده. زمزمه‌ای بر لبش نشست:

«سهراب...»

سهراب به‌سویش دوید. زانو زد. دست‌هایش را گرفت. گرچه لاغر و بی‌رمق شده بود، اما زنده بود.

«تو را پیدا کردم... تو را بالاخره پیدا کردم، مژگان...»

مژگان لبخندی خسته زد و اشک از گوشه‌ی چشمش لغزید: سهراب سادات دیگر ترس را دور دنداخته بود مژگان پیدا شده را جدا در

آغوش «مژگان گفت: فکر می‌کردم هیچ‌وقت دیگه صدات را نمی‌شنوم...»
«مهرش فشرد.

میرویس پشت سر سهراب ایستاده بود. از شدت بغض، فقط توانست
روی زانو بیفتد و زیر لب گفت:

«دخترم... مرا ببخش... من فقط نفهمیدم... فقط دیر فهمیدم...»
پولیس‌ها وارد شدند. اتاق با نور پر شد. آنیش فراری بود، اما مژگان نجات
یافته بود. قصر تاریک، دیگر راز خود را فاش کرده بود

چند هفته بعد، سهراب، میرویس و مژگان به کابل برگشتند. در خانه‌ای
ساده اما پر از نور. مردم از قصه‌ی آن‌ها باخبر شده بودند. روزنامه‌ها از
مردی نوشتند که از درون جنگل‌های علیگر، روشنایی عشق را بیرون آورد.
از دختری که با امید، از دل تاریکی عبور کرد. و از پدری که در آخرین
لحظه، راه دل را شناخت

و آن شب، وقتی ستارگان بر فراز کابل درخشان بودند، سهراب کنار مژگان
نشست، دستش را گرفت و آهسته گفت

«این‌بار، تا دنیا دنیااست، نمی‌گذارم ازم دور شوی.»

و مژگان با لبخندی روشن‌تر از شب، پاسخ داد

«من همیشه با دلت بودم، حتی آن‌وقت‌هایی که نمی‌دیدم.»

چند هفته از برگشت آن‌ها به کابل گذشته بود. مژگان رفته‌رفته به زندگی
عادی باز می‌گشت، زیر سایه‌ی محبت مادر، پدر، و بیش از همه، سهراب
که چون کوه کنارش ایستاده بود. قصه‌ی رهایی او از چنگال آنیش در
شهر پیچیده بود. رسانه‌ها، مردم کوچه و بازار، همه از دلیری سهراب، از
اشک‌های پدر، و از عشق پاکی می‌گفتند که از میان ظلمت سر برآورده
بود.

در یکی از روزهای آفتابی و روشن، در خانه‌ی بزرگ یکی از خویشاوندان در
دامنه‌ی تپه‌های شکرده، محفل بزرگی برپا شد. طبل و دایره می‌نواخت،

صدای موسیقی محلی فضا را پر کرده بود، زنان با لباس‌های رنگارنگ ابریشمی، با گل‌های تازه در موهای‌شان، و مردان با چین‌ها و پکول‌های شاد و افتخارآمیز، یکی پس از دیگری وارد صحن خانه می‌شدند. در گوشه‌ای از صحن، چادری آراسته شده بود، با قالیچه‌های ابریشمین و گل‌های طبیعی که از سحر آماده شده بودند. کودکان از شیرینی‌ها و کشمش‌ها سرخوش بودند، جوانان پشت سرخوانده سنتی، دست‌دست می‌کردند.

وقتی همه جمع شدند، صدایی رسا در جمع برخاست. میرویس خان، مردی که تا دیروز دیواری از غرور دور خود کشیده بود، اینک با دلی فروتن و چهره‌ای آرام، در میان حلقه‌ی مردان ایستاد. صدایش با طنین افتخار آمیخته بود

«مردم عزیز، مهمانان گرمی، دوستان دور و نزدیک! امروز روزی‌ست که دل من، پدر مژگان، به آرامش رسید. روزی‌ست که از تنگنای تاریکی، روشنایی به خانه‌ی ما برگشته است. من امروز، با افتخار و به حکم شریعت و رسم، دخترم مژگان را به نکاح مردی می‌دهم که با متانت، غیرت و عزت، نه تنها جان دخترم را نجات داد، بلکه دل این پدر را نیز.» اینجا لحظه‌ای صدایش لرزید، اما ایستاد و ادامه داد

«من، میرویس خان، به عنوان پدر مژگان، او را به نکاح شرعی و رسمی آقای سهراب سادات، فرزند مردم پشتون تبار، مردی با عزت و مهربانی، در حضور شما همه، می‌سپارم. این پیوند، پیوند دو دل است، اما فراتر از آن، پیوند دو قوم است پشتون و تاجک که امروز در این صحن با یکدیگر دست داده‌اند.»

صدای کف‌زدن، وهله‌له در فضا پیچید. سهراب جلو آمد، در آغوش پدرزنش رفت و اشک‌های شوق در چشمانش حلقه زد. مژگان، در گوشه‌ای با چادری گل‌دار نشسته بود، لبخند محجوبش همه‌چیز را می‌گفت:

این عشق، دیگر چیزی برای پنهان کردن نداشت.

با صدای دایره، گروهی از زنان و دختران، ترانه‌ای قدیمی اما شیرین را آغاز کردند. دست‌دست، رقص پایکوبی، و بوی قهوه‌جوش‌های مسی که بخار خوش‌عطرشان فضا را پر کرده بود، همه گواه روزی بودند که پایان یک رنج طولانی بود و آغاز آرامش

در گوشه‌ای، پیرمردی از مهمان‌ها زیر لب گفت:

«این‌گونه قصه‌ها، هرچند با اشک آغاز می‌شن، اما با نور عشق و پیوند دل‌ها ختم می‌شن.» و خان محمد باخانم و دخترش ضیاگل برادر سهراب سادات با افتخار از حاجی میرویس سپاسگذاری نمودند.

و آسمان کابل، آن شب، پر از ستاره بود. سهراب و مژگان باهم زندگی دوباره را آغاز نمودند و دوباره به دهلی رفتند در آنجا در خدمت اطفال بی سرپرست و بی بضاعت و گرسنه و آموزش صنعت حلبی سازی قرار گرفته و خیلی‌ها اطفال هندی سهراب سادات را بنام خدای بینوایان می‌شناختند و آنها در یک آپارتمان لوکس در دهلی جدید زندگی عاشقانه اختیار نمودند. بزودی‌ها مژگان منحیث دکتر دیپلوم اش را اخذ نمود و دوباره در وطن با معیت سهراب سادات در خدمت مردمش قرار گرفت. و دو دل‌داده پشتون تبار و تاجک تبار یک اتحاد بزرگ را میان اقوام تهداب گذاری نمودند.

پایان

